



1
1
A
A
3
Q
S
A
Y
b
-1
11
11
11
31
Q1
S1
11
Y1
b1
-A
1A



۱۱۷۲۴۱

هو المعرفه

دیوان سرخوش

بدستور آقا سید علی مظلوم شیرازی به چاپ رسیده

مرکز فروش

تهران - بازار حلی سازها کتابفروشی مظلوم شیرازی

قیمت - ۱۵ ریال

— ۵۵



بسم تبارک و تعالی

این سفینه لالی و گنجینه کوهری استلانی تسلیح انکار بدایع آثار بینی
دیوان بلاغت به بیان گوینده باریج و نویسنده جامع جناب میرزا
یحیی خان تفرشی متخلص به سرخوش می باشد که من باب فرید طلوع
خوانندگان شرح حال آن مرحوم را مقدمه و مقدم دیوان قدر اواده
و مختصری نیز از جغرافیای مسقط الرأس آن گوینده هنرمند بدان ضمیر
می نماید تا بر فایده این ماده بیفزاید و صاحبان مشارب صافیه را بهره مند سازد
شرح حال آنجناب جمال و نیش و کمال غیش طراز چو سخن و سخن سر
و آرایش صورت و معنای آنجناب آری میرزا یحیی خان سرخوش نام مختلف برود

حاجی میرزا عبدالحی تفرشی طاب ثراه که از اهل طر خوران و از سلسله نجباء است
در عالم علم فضل مقامی عالی و منیع و ثروت و در ساحت قدس تبحری
بنامی محکم و فرسیح. آنجناب بر احوال بل و علا چهار پاره عطا فرموده اول آنها حکیم
فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمد علی که چندین سال در حوزه درس استادان
عصر رسیده و محققین زمان مولانا حاجی ملا مادی سبزواری قدس سره تحصیل
حکمت و سایر صنایع جلیله اشغال جست تا اینکه در سنه ۱۳۰۷ که یکهزار و سیصد و هفت و بیست
در سن پنجاه و پنج سالگی روان تابناکش در سبزواری بقام قرب حق جایی گرفت.
دویم مرحوم میرزا علی اکبر متخلص میرقی است که در خدمت سر حلقه امام جده و والدین
کب کمالات لایحه نموده چندین هم در سبزواری بوده در تمام خطوط خاصه نستعلیق
مشارالیه بالبنان شده است و عماد دوران خود محسوب و پیش از این هر چند از مرسل
زندگانی علمی نگزوده رخت ازین سنه ابد بر برد و راه ملا علی سپرد
سیم میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی بسیار است که در کار ترجمه
حال ایشان چهارم.
چهارم میرزا نصیر الله خان متخلص به حیران است.
آیا میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله است در تفرش در کوهگان

در سنه پنجاه و دو لیست و همکار و نعت بجزی قدم بسنه سپاه عالم سارده در حضور
 پادشاه سپه خورشید آنچه باید از فارسی و عربی و غیره آموخت و مثل ذکا و نظیر
 بمده آن مصباح بشکوه روشنی افروخت خلافت سلیمان و سبک است ایجابی بنیاد
 که مابار دارند و مرد کار تحریرش در شرفی جای ایستاد و آن قند پارسی بنسبت
 رفت و بسوزانده بلخ نه پیورده بلخ موزا بنظم شمار آرموده و دست کافی دارد
 از اجاره که برود و صفتی متمنی از گوهر در زمانه نکند که برادر خورشید مروج حکیم
 بسزم دیدن در چسبته خورشید از سبزه دار به فرزند آمد و شکام اقامت در آن سبزه
 بچشم تعریف و دیده حقیقت بین دید و فهمید که سر خورشید بر تری و دلش است از پدر
 و زوجه است که دیر اید و سپار و و خدمت که فرزند می نماند و آن نازد بر آند از طهران
 آورد و از گیل او حتی الامکان فرستاد و نگذارد التماس او بر آید حکیم و سرخوش بگری
 ملک آمدند و متحد بجهت و وفای نمود یعنی مروج حکیم در بیت سرخوش که در
 بگرد و فرستاد و بیجا بنمود و الدما به سرخوش در تفرش در سنه یکصد و نود و دو
 نود و پنج در سن شصت و شش سالگی رفت از چنان بست و بخت ایزدی پوی
 سرخوش حسب التزم تفرش رفت بعد از او ای مر اسم سوگواری باشاره
 خالوی خود مروج میرزا سید رضا خان که در آن اوان در عزم آباد فیلی ساکن

و بوزارت ایالتین عربستان و ارستان منصوب بود عزم الساحت نمود و زیاده
 از ده سال کار تحریرات خال نیک اقبال را بهر وقت تا حشر عراب و الوار او را
 دولت نیک ساخت و عزم دار مخالف تهران بدین قول رفت و چند می همان جناب
 مستطاب قدوسی آفتاب آقا شیخ عبدالحسین سپهر در منصوره تحت الاسلام حاج شیخ فیض
 طاهر اعلی الله مقامه شده و ارفیض حضور آن بزرگوار و سایر افاضادگان ممام عظام
 مسلمات خود اصنی و کمال و شعی و اهل نمود نگاه راه دار مخالف شتافت
 و در الساحت با سناوت جایافت و در سفارت مجلس مالک منصب نشا و جناب
 رتبت استی میباید سخنانش در گوش اهل ذوق و گوشش آن اثر میکند که باو
 بسیار با باغ و گلزار و رواق خم با شمار در سنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و
 یدی طولی دارد و طبعی قادر و توانا اما میلش بقرال بیشتر است چه بقول خواجگش
 الدین علیه الرحمه فیعی خالی از خلل است و کمر غزلی طرح شده در مجلسی از مطلع تا
 تخلص تمام را پر خواند و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته با این قدرت طبع
 هرگز بدمج و قبح احدی نینمرد و از دوسمند شعر اجزا در میدان عشق و محبت نیستند
 و علاوه بر این دیوان منظومه گوی که چون کمان که به طبع رسیده در کار نظم طرب
 نامر و شبنمی موسوم بشکرستان بوده گفته امی تفرش را ابل دل بخوانند

و قد آن در سای کرانها بداند.

از او حدیث و کشف در زایل دل سما
گوبنده چونکه او است چه بهتر از سما

جغرافیای تفرش

تفرش جلگه است که از هر طرف کوه آنرا احاطه کرده و فی آنجاست قلعه است خراب
از سنگ خار که جمال شامخ در جنوب آن حکم سوره بار و دارد و بدون عبور از کوه
و پیوسته آن کله و اصول بان محال میباشد.

این جلگه که طول آن کمتر از فرسخ و عرضش بیش از یک فرسخ است در پشت
بخ فرسخی تهران واقع و در جنوب غربی آنست مسافت تفرش تا شهر قم و در منزل
کار نیست که تقریباً چهار فرسخ باشد همچنین مسافت از تفرش تا سلطان آباد
عراق ده فرسخ است و جز در وقت خمر که آب در آن خالی از صوبت
بختیه راه آن هموار و سطح است و از تفرش تا آشتیجان و کرکان هم میشد از دو
فرسخ نمی باشد

تفرش از بیلا قات متباعد عراق محسوب لطف و اعتدال هوای آن بجمال بسیار
قوات چشمه سارهای آن مصدق ماء نهر سلسیل در تابستان آبهای سرد و گوارا
آنرا برای تبرید بیخ حاجتی نیست نو که و انهار آن حسنه انار که جلالت سردی

هوالت و نمائی ندارد همه خوب و مرغوبند مغز بادام و گردو و کشمش سبز
و سجد و قسی آن که خشکبار محبوب است بممالک خارجه حمل نمیند
و میوه آن گفت باقصی بلاد غیر بدنته با کوه و سبزهجات و بقولات و محصول
فایزش نیکوست اما غله یعنی گندم و جو کفایت سکنه و ابالی را نمیکند و باید از
و حوالی تدارک آذوقه برای خود نمایند.

شکار صحرائی آنجا نیهود کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش و مرغابی و غیره
و کوهی کباب و بز و میش و قوچ فراوان است. معدن نمک و گچ آن در
و از قرار مذکور معدن سرب و آهن و نقره در کوه های آن یافت میشود تا
شناسان چه گویند آب و هوای روح و صفا و سایر شرایط از مذکوری در حسن
ازین خوبتر متصور نیست و احمی جای تفرج و تفریح و کامرانی است و در کس
و فصل بهار از آنرا کوه جلگه تفرش را دیده اند که بهشتی مجسم است و آنی
اشمن بن خوارم و در کلهستانان نواهی طیل و قمری و سار و در بوستانان نواختن
صلصل و تند و هزار بر سر شاخسار و سپهر امون گلزار بهوش زوای اهل
ذوق است و باد میزن آتش شوق و غلب اراضی تفرش مشجر است و باغات
باهر قبل از آنکه شهر سلطان آباد عراق آباد شود این ناحیه در تحت حکومت

تم بود در کوهستان آن ولا محسوب شد و شاه این رعایت حکم امیر عارف
نظامی علیه الرحمه فرمود که بفرماید

چو که چه در بحب کج کج	دلی از قستان شهر قسم
-----------------------	----------------------

مردم تفرش صاحب فوق در کاوش و دریا باشند همه تحصیل کمال بود
در غلبه و زینت و زینت را طالب حتی اولاد و قیاس که پس از فراغ از شیار و شخم و شایان
بند و شخم نوشتن و خواندن مشغول شوند و براه بطالت و کسالت نروند سرسخت
مادر از بهمان عهد عهد چون بافسه زندان سخن سرانند آنها را ستونی و در بزرگی
خطاب نمایند فرضا که اگر خیر است نباشد در اقبال و اقامه آن مردم بترقی
و کسب فضایل حرفی نیست و بیشک در کار ترغیب و تمیج پوشش و غیرتی دارند
و جانب شرف را فرود نیکنارند و در بلاد و اقصای ایران کمر جانی بوده که در پیرایه
استونی و نشی و حال قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد و از خصایص مردم
این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار نباشند. تفرش
مولد بسی از علماء و فضلا و حکما و شرا و اهل حال و کمال باشد و همین دلیل
بر استعداد آب و هوا و موجود بودن شرایط صحیح زمینگانی درین سرزمین
و برتری این خطه خلد آئین است بیشتر مردم تفرش معتدل القامه و خوش سیمای

و باشد و گاهی هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آواز نامی است
عساق که نباشد.

اما وجه تسمیه تفرش باین اسم مولانا میر محمد صادق تفرشی طبابت تربیه از چنگ
و قضا می این ناحیه است که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و
آثار نیکو میاگردارند آشنه در تاریخ منظومه خود اشاره فرموده گوید تفرش را
ارش که در زمان منوچهر یکی از پهلوانان نامی بشمار میآید و قصه تیر افکنان او
در مصاحف منوچهر و فراسیاب افسانه معروفی است بنیاد نهاده و با اسم خود بر مردم
نموده و بعد از اقامه ارش تفرش شده و بعضی عظام و آثار قدیمه که در آنجا یافت میشود
شودید قول آنجا است.

خلاصه مقلی که امروز موسوم و معروف به تفرش میباشد جارت از دو قصبه آباد
و قرا منطقه بان است نام یکی قم دو دیگری طس خوان و بر یک ازین دو
قصبه مشتمل بر چندین مقله و باطالت و دکان و حمام و آب انبار و سایر لوازم زندگی
و بر مقله ای مخصوص دارد.
در خانه که قم و طس خوان را از یکدیگر جدا و مفروض میسازد و بهر آب آن بیشتر از
شش سنگ در آب انبار کمر ترازو سنگ نیست و در اینده رود و شیر است که بر قدر

استهوان زیاد شود و از طرف آن آب چشمه سار تا تراوش و جریان یابد و
 اراضی زیر دست را سیراب کند تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات
 بیچگل مانند این رود خوانده می شود و در بعضی قری نامی بدان نهاده اند الهامی نم
 خاصه یک نمده آن تمام زن و مرد غسی و غیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند
 باصطلاح خود الهامی زبان ایشان لفظ قدیم است و کلمه غلط استعمال میکنند و
 سایر محلات و ارامی این اقباز نیستند و طرخوران خانواده های نجیب در تکلم بد
 اما طبقات پست آن خوش لجه و خوش محاوره نمیباشند در مرد و محل عمارات
 و آبسیر و مسجد های عالی گفته و نواز خوش بخته و خام بر پاود ایر پهاشد و منظره
 بسیار تشنگ با صفا دارد و خاک طبیعت در بعضی محلات طوری سخت و صلب است
 که ببارف و باران مقاومت نمایند و سایر ایان و یوار چسبند و سخت خام پایدار
 و استواری میکنند.

تا چند سال قبل میان الهامی نم و طرخوران خصومت بی چندی در کار بود و در سیر
 نور و که تصریح عمومی است آن امر باطنی خود را ظاهر می نمودند چه در این روز پیر و
 ذکور و اناث در وقت در دو نقطه جمع میشوند از صبح تا پیش از ظهر و در آن وقت
 کوه و قله شمال ترشس و از نظرنا حوالی غروب در محله بقعه ابو العلی که پیری عالی مقام

است مردم در قصه بد و نجا از روز جوانان زود فتنه خورد و بخش می انداختند و از هر طرف که
 بیشتر زمین بخوردند اسباب نمرساری و تشنگی میشد و کار بسخرید و استیز می کشید
 و تشنگی و تلخ بخر میگردید و جنب سالها جمعی مجروح و کای مقبول هم
 بعضی میگشتند.

یک مطلب دیگر نیز در این باب است و آن اختلاف میدی است
 بود که در این محله ها هنگام گرام کرده اندن نخل چنانچه در بیشتر بلاد ایران متداول بود و چنانکه
 غسیدی بر پا میزد همانا استار تمدن و تربیت در کار برانده نمرش این عادات باشند
 است و تشنگی این قبیله بند

اما فراده های حوالی نم

اما فراده محمد فتنه حضرت موسی بن جعفر علیها السلام که در قریه مشهد و قم است
 اما فراده قاسم فتنه همان امام علیها السلام در قریه گنک
 بقعه ابو العلی میان نم و طرخوران که در قریه تزد و بخت است

اما فراده های حوالی طرخوران

شاهزاده احمد فتنه امام موسی کاظم علیها السلام واقع در قریه کونین
 در بی بی بمشیره حضرت مصعبه علیها السلام

در قریه و بنجر و بند و قریه مختصری است که غلب زیارت آن میرود معروف به قریه بنجر
 علی السلام میباشد
 در قریه طایر ولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمة الله علیه موجود است معروف به طایر خان
 از عجایب صنع الهی است که در جنوبی تفرش شماره است معروف بخار علی خورنده و این کوه
 و خار به بالای قریه کوهین واقع واقع در فم شخصاً از جمله راننده ام ولی آنچه شنیده ام در
 اینجا مثل قول فیما یم میگویند باید از در بنجر بسیار گشت و کوه نابی که بمنزل در شماره است در
 خار شد و از آنجا که خار چندین فرسخ علق دارد و بر سر سیلاب غلاب و زرد بان و در آن
 غیر ممکن میباشد و چون نار بخت باید باشد و چراغ در آن خام رفت میسنگ چند قدم در سفل
 خار فرود شده که ریاس با نندی است و در حوض سنگی بنحیض نزدیک میگذرد که گویند
 میشود مثل اینکه حوض را تجاری نموده اند آب یک حوض در کمال صافی پاک و لطیف آب
 دیگری آلوده و بی نهایت چرک و مخلوط بنض که بر تر است چون واردین خار و اهر خار
 میشود پس نوز پیشتر زنده و از طول خار تحقیق مطلع نشد و نمیدانند علت صفا می آن یک
 وجبت میسنگی این صفت که تر نای چاهی بسیار در آن محل آشیان دارند و در آنجا
 بعضی از اوقات رفته رفته و فری از آنجا گشته و نذره میآوردند بجهت خیر این
 در عهد قدیم مسجد یکی از موبدان عجم بوده و آن در حوض را بسم باید مخصوصاً تجاری

قراء و فرائع متعلقه بفسم

قریه شده در طرف شرقی فسم واقع و جز محوطه اما فراده و متعلقات آن که بنا فی حالی در
 شاه نجاس باضی انار الله بر باز ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانه نا غلب
 در صافی است قریه گنگ در سمت شمال شرقی فرودیم فرسخ واقع آن هم جز بنا فی حالی
 عمارتی در خود ذکر ندارد ولی جمعیت این قریه بسیار است و در غلب مرشد
 پیله در و اهل حرفتند گیان و مرگه و لائین سه فرزد میباشد در جنوب شرقی فرودیم این
 فرائع بسیار سرد است چنانکه در تیسگان بدون بالا پوشش زمستانی در آن زمستانی
 مشکل است و مولانا میر محمد صادق سابق الذکر در وصف فرزد گیان فرموده

آب خد بخش و بره ای گیان	کیطرف و دولت صاحب قران
سایه بیدش ز سرم کم مباد	خیر غم دوست بدل غم مباد

قلعه بیابان عمارات عالیله دارد و در دمان نجیبی در آن محل ساکن میباشد
 خزان قریه است در شمال تفرش و کینر سح متجاور مسافت دارد و غلب اشجار
 ستره آن درخت گرو میباشد و عمده محل معیشت اهل این قریه از فروش گرو
 و بهریم و گله واریست و در جنوب همین قریه قلعه است معروف بقلعه توس که بر پای
 سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند و جزیر که که بکمال سختی میتوان بر فراز آن رفت و از

ندارد و احوال خراب و بایر و مکان و آسایشان وحش و طریقت خلب الی این قریه
سادات برسد

قراوه فرایح متعلقه بقره خوران

کوکان در طرف شمال طرخوران در پنج فرسخ مسافت دارد وسط الراس کوه
خس و مندرجناب سرخوش میباشد

داد مرز در شمال کوکان و تقریباً سه فرسخ فاصله جمعیت آن چهل پنجاه خانوار
اولاد در شمال غربی طرخوران دوه پانزده خانوار جمعیت آن میشود

کوشین طرف جنوب شرقی طرخوران و سه فرسخ از مرز سابقه ذکرینانی
عالی ندارد

زار و زمین آباد و در عرض نزدیک یکدیگرند بسا جنوب غربی طرخوران و خلب
مردم نجیب و سادات و آنجا سکنی دارند و خیلی بازرست و صفا میباشد

طاران علیا و سفلی هر دو محل مسومر و آباد است الوان علیا و سفلی این قریه نیز

مسومر و آباد است و پنجاه در جنوب غربی طرخوران و مسومر میباشد قریه طرا

مولد شریف حکیم نظامی قدس سره و قسریه مسومر است قریه آقا حسین الدین
در جنوب غربی طرخوران پنج شش خانوار جمعیت دارد

قریه عسراں در جنوب غربی دوه مس خانوار جمعیت دارد

کبوران در جنوب غربی طرخوران واقع میتوان گفت خود این قریه بر قصبه جنوب
میشود و در کمال آبادی است و بعضی عمارات عالیه رسم دارد

بازرگان و مشهد دو قریه معتبره و آباد و دارای باغات و میوه جات و کما کما

خیلی خوب است و میسراں گفت که مردم آن از بسکه گرم تر از قریه

دو عادی باطل با یکدیگر میشود در علم بمسائل و حکام شرعیه فرود آفرود استاد

کامل و آواکائی با هر سه مذ

نقوسان هم قریه آباد و جزو قریه شش است

آب گرو چشمه است مابین طرا و طاران و آن چشمه آبش در کمال خوبی است

و اطراف آنرا دیواری بنا نهاده و در آبستان از اطراف و جوانب زن و مرد

آن نقطه رفته نبوت در آن چشمه غوط میخورند و تصور میکنند که این آب از برای

شورات سوداویه مفید است و علاوه بر قراوه فرایح مذکوره بعضی نقاط

و چشمه سارها و فرایح مختصه است که یک فرسخ دو فرسخ از قریه دور و جزو

قریه محسوب است که بلاخط اختصار چشم از تذکار آن پوشید
توضیح آنکه در شرح جزایای هر محل اگر بعضی مساریف از حال آنهم برسر اجمال

ذکر و مرقی شود موجب از رویا و بصیرت و معرفت خواهد بود لهذا همای بعضی از مشرکان
مستدین و متوسلین تفرش را که در بعضی از تذکره ا دیده در اینجا ذکر میکند.

عالم ربانی حکیم عارف قدوه ارباب معارف نظامی علیه الرحمه از اهل تفرش و از
قشره طلا باشد مقامات آن بزرگوار را هر کس نداند و فهم نتواند و برای
اهل خبرت و بصیرت همان کتاب غمزه و بعضی شماره دیگر حکیم که بدست است کافی
است و احوال در قریه طاهماهی هم شده که سرود قد بطایفه نظامی و خود را از آنجا
آنجناب میدانند و در اینکه حکیم نظامی علیه الرحمه تفرشی باشد محل شبیهت
نهایت است پدر بزرگوارش از تفرش بجزیره بجزیره کرده و حکیم نظامی در آنجا
تولد یافته و شرف خود حکیم که سابقا ذکر شد در سیباب کواهی امین است.

مولانا میر محمد صادق طر خورانی حکیمی فاضل و ادبی کامل و شاعری ما بر و قابل
بوده و در عهد دولت نادر شاه افشار بجلت سعایت مفرضین مورد غضب و تسلط
فتنار شده ظلم دید و دستم کشید پس از چندی طایر روح پرست خوش پرواز فرموده فریاد
مقدسه حضرت عبدالمطلبیم مدنون کردید.

مولانا آقا محمد مؤمن فی مقلص جمعی از اجله مساوات و علماء و فضلا و مشرکان و
کبیرا و صد و پنجاه و پنج ازین امر با عالم بغضت شافت.

میرزا ابوالقاسم طر خورانی مخلص بجزیره شاعری و شایسته بود و صنعت شمشیر کبیرا
در اصفهان بحد کمال رسانیده و در رشت بضرط شمشیر اجل از یاد آمده بجاگ رفت
و بعضی از مشرکان فقط مخلص و شعری از آنها مذکره ا دیده و معلوم نیست که در چه زمان
ازین قرار است ثابت غنی اشکی و یکی باذنی طاهر میر عبدالحق شوقی مدعی مخلصی

هو الله تعالی شاه العزیز

بمکارش جناب جلالتاب و کلاه الملک میرزا
محمد خوسن خان اصفهانی مخلص بفروری مستوفی اول
و یوان اعلی و رئیس دارالترجمه دولتی غفره الله

تکلمه میخالد مسطوره در فوق و شرح جزایای تفرش جناب حقایق استاب میرزا محمد
زین العابدین خان فی اول سعادت انجلیس دام مجده از کرام اماجد و اماجد کرام است سلطان
جلیده از دو دمان و نشسته ان عظام پدر خلد کانش فیلیوف معروف حاجی میرزا محمد
رضای حکیم شیرازی روح آند در حرکت الهی بل در قون معلول با ستم آرزو
افاضت و اشران نفس و آفاق را متور و است و در سینه کبیرا و دوست و عقا دوست
بجزیره که من بنده بجزیره بخار س رفتم و قصد دیدار بزرگان بی انبار آنها ان سعادت
طر از کرده م مدرس و تدیس علم و حکمت دارالعلم شیراز بفرافاضت آن مخلص فرید و

و حیدر متین بود روزگار شش به خشت از قریب قسیرین و در سال هزار و دویست و نود و پنج
در شیراز در سن شصت و شش سالگی از در دنیا برای بقا و قرب حضرت باری تعالی جای گرفت
و در عهد حافظ شیرازی در تون آمد

کتاب آن گل جناب میرزا زین العابدین خان که شخص و در خدمت و مراد می است و
سکرام و خلاق یکجا و در شش منی حسن اتفاق چنانکه از فضایل معنوی لذت
در نبرای صورتی نیمی از نبرندان تصب تسبیح میر باید در خط نسخ از سها سید کوی
و در عهد از کلام مجید که بر ترم آن توفیق یافته این روایت را بهتر میرساند و این بنده شاهی
که در منزل ایشان فیضیاب بود یکی از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود گوهری شایسته
است و لولوی ابدار

در همان محفل قدس مجلس نسیب جناب معارف نصاب ناظم بازار مالک اهل خرد
میرزا یحیی خان سه خوش صاحب این دیوان فصاحت نبیان را دیده و شعرهای
رو بخشش بسیار شنیده به حقیقت دانستم هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوت ناطقه در ایشان بود بنا بر این گویم می شاید تملق و تکلف و اندیشه عراق
و تصلف گفته های این شخص سخن سخن در حق آن مرد مستعدان مقبول و صدق است مقبول
و محقق اگر کم نکته باشد پیش نیست و سخن گوینده نبری است اشعار و ابیات چنان

بنات خط جانان بل مانند شکر لعل و لسان در طراوت و صفا نظیر گل در میان پرده
بر لطف آب زلال و بر قطعه آب سحر کلال باری آفتاب این دیوان بلاغت نسبت به
که جناب میرزا زین العابدین خان بانی و باحث آن پیا شدند از ذوق سلیم و سلیقه
مستقیم و لطف و رحمت و عدل طبیعت سرخوشش مثالی ظاهر و بر بانی با هر است
و همیشه که من بنده گفته ام برای آنست که در ایام بر شش و گوشش مر جا که گاهی
و شش را با فستق از گرامی دارند و یوسف دارد بر سر باشد عزیز شمارند و اگر دیوانی
چنین در جانی دیدند و طبع و شش آن بخت و اقدام نمایند و از عهد کار در دست
بدستی بر آید کوتاه کنم تا گویند در از نفس است و حق یکی
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

و سلام

بوالله تعالى شاه العزيز

ديوان

فصاحت بن بيان غزليات

مرحوم ميرزا يحيى خان

مخلص

به سر نوشتن

بسم الله الرحمن الرحيم

صحبت ساقی از گرم بجان در سخنان را در شباب و فصل گل مستوق خوش آید در ترک یاد ترک می ناصح نصیحت تاجی من مرد تقوی نیستم پاست منی نیست از سوز جانم بی خسر پروانه ام از شر کبستی نباشد منزلی کردی بیار ای زلی	زین پیش توان خوردم لبر کون میاید را این چادر ارکان طرب بشیدا که فرزند را زین بیشتر فسون خوان کوه که کن فسان را باد زش و تقوی چکار آشفته دیوانه را آری بود شوق و کرد در سوختن پروانه را بشنوزین که حاقی مرل کن ویرانه را
سرخوش درین محنت کردی و چشم کرا چون عاقبت سبیل فنا ویران کنی این خانه را	بخوشدلی گذران دور زندگانی را چو نیست مهر و وفار در کار غانی را

که نیک پیری و صفت نبسته دست شایط ز دست ساقی کچهره پای سر و شمی علامت من بیدل کن بشیدانی ز رشک قانتت ای نخل بوستان مراد ندانم از که در آموختی بدین خوبه جهان بود ظلمات و می است آبجیات ز حال خسته دل ناتوان شو غافل بیاد تو گل رویش از زمین پس در باغ به پوست تخت قناعت بناج در پیشی	غیبی می شمشیر ایام زندگانی را مده ز دست می صاف از غوانی را که قسمت این شده تقدیر آسمانی را بجل فرو شده پاسر و بوستانی را فسون و لبری در رسم دلستانی را بنوش در ظلمات آب زندگانی را بیاد تو هم روزها تو انی را من اختیار کنم شغل باغبانی را که نیم جو نخم م افر کیانی را
بر دست خوش و از آن دکن شد و قف محروم حل کسی این نکته و نجان را	بشود و هیچ و خشم از هم کند کیسورا که شاهب از نما بدشکار تپورا که تن مجرزه شد شیر شیشه آهورا مستقیم بر لب کوثر که دیده هندورا
نماده تیر زمرگان کمان ابرورا بصید کردن دلها چنان بود چالا بجز دل من و آن دید هیچ دیده نید بغیر حال که کج لبش گرفت مقام	نشود و هیچ و خشم از هم کند کیسورا که شاهب از نما بدشکار تپورا که تن مجرزه شد شیر شیشه آهورا مستقیم بر لب کوثر که دیده هندورا

مرازموی نگو بان نظسه نگر دور	که جذبت معانی جمال نیکو را
بغیر جلوه حشش بر سین ز کعبه دور	بخوان ز قول خدا اینها تو را
مریض عشقی و بهر سبب اینست سرخوش	
کنی معالجه اگر فی المشل از مطورا	
با که بگویم آن دلبر هر جا سوز را	وز که جویم دل آشفته سودانی را
عاشق از وطن و ملامت چه ملامت یابد	زانکه خود خواسته بدنامی دوستی را
خواهی از نکت شانس سستی عشق شوی	بایدت شست و رفتی دست زبانی را
ای بسازشت که در دیده عاشق زیباست	عشق فرقی نگیرد شستی و زیبائی را
خوشر از روز وصال و شب قدر است	گر کسی قدر شناسد شب تنهایی را
عشق ناکامی و درد دست و پلا و زودلا	دوست دارد همه کس عشق و آسائی را
بیش ازین صبر و شکیب از من بهر جور	طاقت از دوست بشد صبر و شکیبائی را
یا مگس را بجز آید بکام دل خویش	یا بسندید در ده که حلوانی را
سرخوش از باوه معنی نچستی تا هستی	
از سر این عادت خود بینی و خود آئی را	
بست عشق تو ام چشم مصلحت من را	بخت جان بسبب در کفر دل دین را

غم بچید در گلستان برویم بست	خدا را بکس کم من خای کچین را
بغیر خط که بجز دلشش و میده که دید	کنار چشمه آب بفسار یا صین را
بسیا بحالت و لهنای خسته رجم آور	ز شانه زخمه کنن بستگان مسکین را
دل از کوه بکن آموز زاده در رسم وفا	سکن مضایقه از دوست جان نیک را
بده از آن می دو شینه ساغری که کمر	مگر علاج نیامد خسار و دوشین را
بناظره طرار او دل سرخوش	
چنان آید که کجنگ زار شاهین را	
ز هر جسم سیبان بجام چون شکر آید مرا	نوش قریب سیبان بکام بیشتر آید مرا
یا ز می وصل اوزنده گم جان دل	یا ز غم غم فراق عمر سه آید مرا
نیت نیکوی من تا چنگ با بدان	داند فشانم بصدق تا چه بر آید مرا
از تو نیارم گسبت رشته مهر وفا	تیسره جگر بجان تا به بر آید مرا
لعل لبش کرده تنگ جرمه بیایستی	آتش ازین آب در رنگ در جگر آید مرا
عهد جوانی ز سر گریم و شاه کنی رسم	تازه بی نوجوان گریه آید مرا
از سر کوی بتان پانحسم می بدر	گر خود ازین رگبند خسته آید مرا
بر غم از نشاط پای بگویم ز شوق	دست چو با شاه می در کرا آید مرا

دیده هر جسم جانانی جلوه دلدار دید	روی بر سر سوگم در نظر آید مرا
بگفتن ای ماهر و سایه گیسو از هم	شاید زین تریکی بخت بر آید مرا
نال سرخوش بود خواب خوش از دیدم	
در شب بیدای بحسب کی سحر آید مرا	
چو من اگر چه فروخت از سر از تو را	یک از هزار چو من نیست غمگسار تو را
رسد چو روزی مقوم از خزان غیب	خیال رزق چرا کرده پیغمبر تو را
بگوش تا که بر نیکی سمر شود نامت	که نام نیک پس از دست یادگار تو را
بخوش راه ده غم ز کمر بیا پیش	کفایت است بهمان لطف کردگار تو را
بروی لاله رخان جام می پای کش	چو فرصتی بخت افتد ز دور کار تو را
نخسان بجوی زمین زاهد ریائی را	که صبر نه ندید زبده آشکار تو را
من و می و لب کشت و نثار چو برشت	بهشت و کوثر و ظمان گلزار تو را
مکن خیال کج از راه دست روی ستار	که عاقبت بگردد چرخ بگردار تو را
چو سرخوش از بهر یاران کسی نمی بسنم	
که باشد از دل جهان بار و دوستدار تو را	
کردم بگرد کار را کار خویش را	خواهم از وصلح و نیر از خویش را

برخون سیمان ششیم برای نان	بر دوش دیگران تخمبم بار خویش را
شادم مکن زو صد بی اصل و صل او	بهر شش نام از بهر من بار خویش را
دشمن نکند آنچه تو آید دست میکنی	با ما یسین تفاوت رفتار خویش را
خون دلم ز دیده روانت روز و شب	وادم بسیار تا دل خونبار خویش را
ایشان را هست از نبود سیم و زر مرا	سازم نثار گوهر کفایت خویش را
زین آب آتشین کشد از شیخ ساغری	بر باد میدهد سر و دستار خویش را
بر قصر و بلخ سلطنت و پیش فلوس آن	بر جان و همی سایه دیوار خویش را
جوئی اگر سلامت و رحمت دیدن مرا	مکتوم دار از بهر اسرار خویش را
در خواب دوش دولت و صلح فروخ	منتت بریم طالع بیدار خویش را
سرخوش بدین تخلص طبع و کجاست	
افزوده باز رونق بازار خویش را	
خوی نگو در خور است روی نکوی تو را	کاش بدی چاره تنه روی خوی تو را
خال سپیدی کند آتش روی تو را	تا ز سپید چشم بد روی نخوی تو را
گل زنجالت در دید برتن خود بپزین	بر و بظرف چمن باد چو بوی تو را
نیست خلاصش ز بندی زنده نکند	هر که بخردن نکند حلقه سوی تو را

میل از وصل رخ گل کا جو	میل ز عشق روی میل کا یاب
تاب داده گیوان سنبل نیاز	باز کرده دیدگان زنگس ز خواب
پای بر سر روی نگاری سر قوسد	باغزاری رشک ماه و قوسد
ساقیا از آتشین آب قسح	برفشان بر آتش جان من است
با چنین وصلی چرا باشم ملول	چون نوشم در چنین فصلی شرب
شمر خوشش بشود کز عاشقی	
میشود بی جام می مست و خراب	
عشق آمد و رفت طاقت و تاب	هم صبر و سکون و رحمت و خواب
زمین شعله بجان فقاد آتش	زمین سیل گذشت از سرم آب
زور دول دارم آن ستمکار	همه تیر جاکه کرد پرتاب
کم بود سلامت قریبمان	افزود بدان جنای جناب
بگر بخت دل رسیده از من	چون طفل گریز باز کتاب
با بروی دلفریب جانان	حاجت نبودم انجباب
بهر بخت جور خوب رویان	چون نار بنیاله ام مضراب
از کف بشدم عنان طاقت	خون شد و دم از فراق صحاب

روفته خلد برین ساحت باغ جنا	می نکتد دل زجا ساکن کوی تورا
مسه نشی چنین چه نمار فلک	ماه اگر دشتی بس لوه روی تورا
زنده و پانیده با در خوش و مجازش	
غم مخوری کز شکست شمع بسورتی	
بد در گل مکن اندیشه کناه و ثواب	بیش ساغری کاین بود طریق صواب
شود خراب چو از دور چرخ بنیام	چرا نباشم ازین پس ز جام باوه خراب
تو از بس لوه بود بگری به از طلاس	مرا غصه ولی تیر تیر خراب
گذشت آب ز سر در محیط عشق توام	مگر خدای روانه مرا ازین غراب
بخاز خد مبرای پادشاه کشور حسن	ستم ترمیده بجران خویش را در باب
مشو ز بعد مسافت ملول دوره عشق	و کز پای فتادی و لا بر رشاب
چو سر خوش از غم دوران بیاده و خوشد	
که نیست داروی غم در زمانه غیر شمشیر	
مکل کشید از حاض نیکو نقاب	میل اند غم آمد چون رباب
با همه از ان عشوه غنچه لب گشود	لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شکوه مشکبینه آمد هم	وز ترشح شد گللاب نشان صحاب

باده طرب آورد و بسکن	بانوش لبی شبان مهتاب
بیدوست نیارم آمدیدن	بسر بودم اگر ز سنجاب
سرخوش ز وصال یار نویسد نتوان شدن از جنسای تو آب	
پیش زخت گل شود از شرم آب	گر گشتی از چه گلگون نقاب
عارض خوبت ز جیسا کرده خوی	یا که چسکد از گل سوری محلاب
پیش قدرت سر نکشد سر و بدن	نزد زخت بر نهد آفتاب
تا که سپردم دل خوین بدو	خون رود از چشم چشم چو آب
تا که ام از عهد بر بوده سبق	چشم ترم برده گرد از سحاب
با تو مرا گلخن نیر این نسیم	بستو مرا در وضع رضون غذاب
سیل سر شکم شده بنیاد کن	خاضه صبرم شده از بن خراب
چون روم از گوی تو تا در نکند	حلقه شموی تو بحلقم طناب
ز آه دل سر خوش اگر فارغی بیسم زداور کن در روز حساب	
مرا خطا و گنجه از ستاره افزو	تورا عطا و کرم از شمار به نیست

بردی لیلی مضمون نبود جز محزون	ولی جمال تو همه کس که دیدم نیست
روا بود که چو بلبل فغان کند در روز	ولی که از غم رویت چو چو در تو نیست
رسیل تنگ مرا میج در که گشت از	که آب چشم چشم چو رود چو نیت
سزد که نوب حق اند جمال او بیسم	که رویش آینه ز تر صبح نیست
بچند دولت قارون و لا مشغور	که جای در دل خاکت چو گنج قارون
نشاط من بر رخ ساقی است و مسافر	حیات من ز می لعل و لعل میگردد
در آمد از در و بخت از دم فتر آمد	ز زطلعت او طلعت همایون است
بجای بوسه اگر جان طلب کند سر خوش بجان بخوش که صاحب تیغ معبود	
با تو خسته امیدم جانب صحران است	در مخی صحرای دل بتمنا خوش است
چون تو صدم ساقی با ده و در طلم جان	ساختی از چنین شاد بر سپاس خوش است
زاده خود من مده پس در شیدا ایم	در غم عشق مرا خاطر شیدا خوش است
صورت زیا چونیت جامه و بیبا چو	در بر ز پار خان جامه و بیبا خوش است
همدی ابلهان جل و حسنون آورد	ایدل اگر عاقلی صحبت و انا خوش است
مرد جهان سوز را حاجت کاشای نیست	تو شته اربا بشدش گوشه صحران خوش است

ز کس اگر پیش او چشم کشاید زخم دردی آتش مرا سوزن خلیل است	گوبردای کور دل دیده میان خوش است بر سر و از فاعشق سیخا خوش است
چند ز تحا کند بار سلامت ولم سرخوش ازین پس بنم بکس و شها خوش است	
روز و شب مارا ایسی جزم جانانیت تا تو شمع بزم غیر می چون نسوزم من بک گر ترا علم جنون باید بر بجز من یا دیگر پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحبستان که سلامت خواهی ایدل پای در مخانه بسکه پیمان بستم و بشکتم اندر پای خم سیر افغانه و فسون بود اولوغ و غیر گویت طایر جانز انباشد آشیان	آشنائی باغم او کار بر بگانه نیت عاشق جانور از غیرت کم از پروانه نیت کانه دین فتن بچکس مانند او دیوانه نیت بنده و نیا شدن از بهت مردانه نیت زانکه رند از اصفای خوشتر از میخانه نیت آبر و بیهان مارا در بر سپانه نیت باز کن گوش حقیقت کاین سخن آینه نیت مرغ دل را جز خط و خال تو دام و آینه نیت
همچو سرخوش گوشه گیر قناعت پیش کن کاین غنا چشمت اندر منصب نشایان	
هرچن گل چون سر و دندان نیست سر و همچون قدم بالای بتان غنایست	

من بشیدانی اگر زهره شدم حجب کن در غم عشق تو ای شرح شهبستان مراد	کبکست از اهل محبت که چون بشید است همچو پروانه ام از دوان جان پر نیست تا بگویند خلافتی که پری پدید نیست دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست در سری نیست که از سر عشق شود نیست
پرده بردار ز رخ پرده او ام بدر کس نداند که چه صبح است درین صبح وجود	
همچو سرخوش ده امر و ز کف سا عیش که کسی را خسر از تو چه نیست	
سسی قدی که لب بچوستاده با این است کناره از همه آفاق کوهم ز آن رود با صطرار فلک از تو دور ساخت مرا همه ترار و بجان دارم از جهای سبب ز تا دوک بخش صد خدنگ بر جگر کم ز چو چرخ چه حاجت مرا به باد و جام گشود حلقه زلف و نمود و دانه خال بگفتش ز کفر آشکار دل که ربود	بجلوه طلعت ز خنده اش بهار است که جام در کف جانانه در کنار است چه چاره کار نه برو تقن اختیار است همه تر غم بدین است و نمکسار است ز نظر تپشیش صد گره بکار است که جام با ده من چشم بنگار است برود مرغ و لمر را که این شکار است بجنده گفت که این طرفه کله کار است

زبون فاشش این پس که روی از زهر نغمت سرخوش بچاره دوستدار است	
آن کند یکه بدن بسند دل زار است زلف آویخته بر عارض همچون فرشت بسکه تنگست درین نکته مرافک زمین ماه کی چون رخ ز سپاسی تواند فلک است صید آه و روشی شد دل من کز خط و هر زمان پریشان از رشک متن چاک زغم	چنین بچشم بکلمه شکن اندر شکست سنبلی شکستان برودن پاک است لب به بندم زد و دانش که نه جای سخن است سرو کی چون قد غسای تواند چمن است غیرت آهوی چنین شکست غزال است تا هم آغوش بسیم پیش پرین است
قصه عشق تو و غمده سرخوش بشل داستان غم شیرین و دل کو کل است	
شوی از من قید شک نام بخت ساقی از یک جرعه عظم بود و هوش قومی از وی کاجوی و کامران تا ز ترشش کس نگرود با خبر بر شرح روی و موی خوبش	کز نگاهی خون خاص و جام بخت می ندانم تا چوی در جام بخت زمره را خون دل در کام بخت نشسته او نام در فاسد بخت بر ضلالتی طرح صبح و شام بخت

خال و خط بر چهره خوبان نهاد دانه ما اندر کنار دام ریخت	
ساقی دوران می غم خورش اول از بس مرگ گنایم بخت	
ز پائی تا بسرم چون صدف همه گوش است چنان بنسره زنی ره که مات گشته خود بخا دوستی پیمان نگر که عهد قدیم رسید که گل اهل خشمناک و عریده جو دلیل ره در غول راه حسن و دل به پیش مندیدم ز نوش لعل لبش	بسانه چیت که لعل لب خاموش است چنان به شده بری دل که عقل بهوش است مرهت یاد هنوز و ترافه اموش است الا که رو به نشت بخواب غم گوش است مباحش غره که هر بانگ ناک چاوش است ولی چه پیش که در کام من به از نوش است
ز رشک دیده سرخوش از آن شکر خیزد که از حرارت دل نیک سینه در جوش است	
این روشی روی تو با صبح بهار است بخون صفت نویسل و نهارم جری است از کردش چشم خدای خیل نظر باز شاخه بر پیش بخت شکر که شنب	دین ظلمت موی تو بود یا شب تاب است روی تو موی تو مر ایل و نهار است کاه و روشی میکند و شیر شکار است است تمام نشاط و طرب و بوی است

ای سحرزدان ساشم چه نشیند	خیز بدوی آید که بخواره چکاست
خود نام اگر عاشق و اشق و ستم	ایشخ ترا با من دیوانه چکاست
جز گرمی تو سرخوش نبرده ای بی ستم	
کاین خانه نیست من و دانه ستم	
کنون شد چمن از سبزه رنگ باغ	ده زلف می گلگون و یار جوهر شست
ترا که مقصد و مقصود و وصل یار بود	چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد چه کشت
اگر بیشترم ارد در زنی تو اسم داد	بشت روی تو از زلف با نظار شست
به آبروی عسیران که خشت تارک خم	شود زمانه چو از خاک با بسازد شست
تلم به صغیر معنی چو ز دستم از شوق	بغیر قصه عشقت حکایتی تر شست
هر آنچه از تو سرخوشم چو چنگ پیچ	به آنچه از تو بود با یلم چه خوب و چه شست
بمزع دل نیکو تو خم نیک نشان	که عاقبت در وی آنچه را که خواهی شست
خوش آن قلندری با و مگر که از سر جو	بی بشت و صالت زلف به شست
مرا برشته زلفت کشید دست قضا	
برای کردن سرخوش چه خوش کند می شست	
چمن از جلوه چو بازار رنگ آمده	گل چو طایرس صد عشوه در رنگ آمده

چنگ در دامن ساقی زن و جام بیجان	چون ترا دامن مقصود چنگ آمده است
بعد ازین می ند جسم پای خم با ده	که دل از تو موسسه ز چنگ آمده است
سنگ بر جام من ای زاهد سالوسن	که شیشه ناموس سنگ آمده است
سنگ و نامم همه بر باد شد از بهت عشق	شهرت نام من از کزنگ آمده است
سبل زلف تو گردن مکرده رسن	زگس چشم تو بافتند ز چنگ آمده است
دل سرخوش لبر کوی جنون قص کنان	
با دوف و نامی و فی در بریط و چنگ آمده است	
باز آشفته دلان شورش و غوغا بر صفا	کو تیا برقع اذان عارض زینا بر صفا
قد بر افروخت بی غارت عقل و دل و پنا	آه ازین قفسه خوابیده که از جا بر صفا
ترسم آتش بر سر پرده فلک قفسه	این شهر که ز جگر سوخته ما بر صفا
از متاع خم عشق چه زیان خواهم دید	کاین همه سودم ازین مایه سودا بر صفا
سرومن با قدر موزون بچمن پا چو نهاد	سروش می تنظیم بیک پا بر صفا
ترک چشم بت نیمانی ما دست بر تیغ	مست دلی باک بجان خشن و در صفا
یغوزای خوابه و کم خورغم و نیامی	هر که این جام کشید از سر دنیا بر صفا
از فراق رخ او جمع زندان سرخوش	

شد قیامت که چنین ناله غوغا بر جاست	
یاران ز جام باده من از چشم ببارست	بنی می کسی ندیده چون بر پوشش است
بر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق	گردید لاله با جگر و اخلاص است
بیمو جوی شتاب بخونم چرا کند	چون چشم تو نباشد اگر گوشت است
بارگران عشق سبک میرم بشوق	چون بخت میان بارگشم زیر بار است
فصل بهار و ترک می این شرط محصل است	عاقل نباشد آنکه نباشد بهار است
و جلوه نخل بختی اندک از شاخ	بیل بر تیر بر زبر شاخ است
چون است دمی کسار باشم من از نشا	جانی که هست مطرب ساقی و دیار است
گرم شد دم ز جای چه جای تعجب است	هرگز بجای خویش نگریم است
سر خوش ز دور چرخ نخواهد در مراد	
آید کر آن همس بشی اندر کنار است	
بر چهره تا ز طره محرم سایبان گرفت	خورشید سایه ز صحن جهان گرفت
آنچه شراب بپوش و باری چون گرفت	عیشش مدام باد که کام جهان گرفت
در بوستان سخن چند خیمه عارضش	گلزار سخن از عدل در آن خزان گرفت
اسباب فتنه چشم نو کردید که بخت	مسئود و تیغ کشید کمان گرفت

در فصل گل چو ساقی و مطرب مد کنند	از روز نگار داد مطرب قیوم آن گرفت
دل ایمنی ز دوسره شیخ شهر خوب است	جاد و پناه دولت پریشان گرفت
آباد باد کوی خسته ابات تا ابد	کاشنجا توان ز حادثه خط امان گرفت
بر آسمان چشم حنارت نظر کند	رندی که جا بگوشت این است کما گرفت
شد بوسه گاه خلق جهان روز شبش	سنا خرازان زمان که لبش در دهان گرفت
از از خون و لاله چو فردوس شد چین	باید که جام باده چون از خون گرفت
عمر سبزی می و مستوق گمزدان	خوشدل کی که داد دل از این دان گرفت
در بخت حوادث ایام فتنه زنا	از غم بیک کسی است که رطل گران گرفت
باز بچه است هر سیر او ضاع روز نگار	حیرت مرا ز کردش دور زمان گرفت
سر خوش ز بس لطیف بود نظم و کشت	
هر کس که داد دل بکدی تو جهان گرفت	
ای برده گردان همه خوبان بلطافت	یارب که نیاید تیر از چشم بد گرفت
گردیده ترا که کوبه حسن جهانگیر	اولی توفی امر و ز خوبان بخلاف گرفت
مسجده جا که روی سایه صفت ایست از	اندیشه ندادم دگر از همه مسافت گرفت
هر تو مرا ساخت سینه دار ملا	عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت گرفت

در کوی گدا شاه نیاید برفت	در کلبه درویش تو انگر نرسد پا
وین عهد توئی خسرو خوبان بافت	امروز نسیم بنده درویش بدست
با آنکه کند چشم تو شوخی و ظنفت	از خسر نه خوزیر تو ایمن نتوان بود
تاظن بزود کس که توئی صاحب رفت	رحمت ننگی بر من و دانم که سبب است
یا خاک نشین شد سر کوی تو سر خوش	
بر اوج فلک سر بفر از در نشرفت	
بیتوام حال آرمیدن نیست	طاعت و تاب غم کشیدن نیست
آنچه دیدم ز محنت اجرش	گوشش طاعت کشیدن نیست
من بدیدم تو بشنوی حاشا	که شنیدن بسان دیدن نیست
بر لب یار چون کلب زرد	چاره غیر لب گردیدن نیست
در چمن با چمنین قد و بالا	سرو را قدرت چیدن نیست
هر که آن چاکر سپهرین را دید	باکش از سپهرین دیدن نیست
جز ستمکاریت نباشد کار	خوی تو هر سپهر پروریدن نیست
اگر بریدی ز ما تو رسته مهر	از تو ما را سپهر پروریدن نیست
همچو سر خوش امیر نرسد ترا	

چاره حسرت مردان در رسیدن نیست	
از جان دول اید دست رضایم برضا	هر که نکند شکوه بچی از جنایت
عشقی است مراد سر و آنم بهریت	جاننی است مراد تن و آنم بهریت
از شفت بیجان و خویشم نبودم	من ترک علائق همه کردم ز بریت
هر سو که نمی روی و بهر جا که نمی پای	چون سایه قدم باز نگریم قنایت
شهری همه شوریده و شیدا بجایات	فلسی همه بچپاره و رسوا بهر ایت
ای خسرو خوبان ز جلالت چه شود کم	گره آنکه تنگد کنی از حال کدایت
خوایم که قدم بر سه چشم منی آتا	ترسم شود آزرده ز ترکان کین پات
ایچل کن شفته چنین خاطر بلبل	کاخ نشو آزرده دل از باد صبایت
با مهر تو از مهر تو اندیشه ندارم	
سر خوش نخورد غم ز بلایت تولا	
بپوشش باش که خصمی مانندی بدست	بپوشش کوش که بنسیا در اصل است
فلک بکام دل بیچکس نشد و مساز	مدام قاطع امید در نزن اول است
بدوستی جهان زینهار غره شد	که بخیرای و خا میه دشمنی دل است
پایا که گرفت غنیمت شمار عمر عزیز	که در هر حادثه زالیست و عمر بیدل است

قصا بنشته خطی بر حسین بر موجود	که آیش روزی و این روز کار دین است
اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدن	گوی کاین اثر از سیر زهره در دل است
نصیب از ازل گشته مستی در ندی	ترا بمن چه تعرض ز قسمت ازل است
ازین سزا چه بناچار بگذرخی هست	بچاره مرگ نماند علاج و این مثل است
ثبات عمر مجوی از جهان بی آرم	که این وظیفه ترا چون برات بچل است
از آن بخوش دل فسانه است گفشیغ	که حرف بی اثر او در علم بی عمل است
اگر تو را نبود سوزنا خزینه چه غم	
دیند است که نامش سفید غزل است	
دام خون دل از جوی دیده ام چار است	مگر که چشم چشم برای خوباری است
ترا بجال من از آنکه اشعانی نیست	مرا به غیر تو از هر چه هست پستی است
ز دام زلف تو دل میل است میان بچند	که رسمکاری بخرج در گرفتاری است
بچشم مست چه دلهما که بیکزه خستی	عجب که از تو مرا باز چشم دلداری است
غنیمی شمر ایام محل بفضیل بهار	بیش کوش که وقت شراب گلناری است
صبا چنان زچین میزد و بسیر آمیز	که شرمگین ز دوش نماندای تا تاری است
ز فیض محوش اگر با خورشوی دا	مقام مستی ما را شرف بسیار است

چه غصه که درین سبب ساده نیلی است	چه طرز ناکه هرین گشته چرخ زنجاریت
من دوصال تو دارم ز بخت خویش	بجواب بمنیت اید دست یار بیداریت
بس خوش اینهمه جور و چاه مار و ا	
که این ز شرط محبت نشیوه یاریت	
هر که ز بیاهمی خوشدل و غم با او است	حاصل عمر خوش و عیش و دجالم با او است
گر بخونم گشود زار گشود باکی نیست	نار نیستی که دم جسی مریم با او است
نیش از دست بتان خاصیت نوش	زخم سهل است از آن پنجه که مریم با او است
وصل بلقیس ز شایسته هر دیو و دوا	بر سلیمان سزد از نیز تبر که خاتم با او است
سیرت آدمی آور بکف از اهل دله	در نه هر بخردی صورت آدم با او است
و آنکه صافی کند آینه دل ز زهوا	مدوا از جانب ارواح کرم با او است
غم و شادی بهم آمیخته آمد سر خوش	کیست آنکس که دمی شادی بنم با او است
آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است	
دست مشاط صنعت چه خوش از آه است	
قدر و عهد تو ای فتنه دور نیست	تا ز خود فتنه تری دید که بر خاست است
بانبات است ای خسرو شیرین و نمان	قدر بقدر شد و نرخ شکر کاست است

در سپاهی وجودت همه لطف است	احق از خوب ترا خوبرو است
داد جان سرخوش و در کوی کردیم	جان بود سهل در آنکار که دل خواست
بایدی گویم از جور او حکایت	کردوستان نشاید با دشمنان حکایت
گرچه زرد جسمه ان چون لاله خدرام	من آن نیم که چون فی زمین غم گنم حکایت
ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم	فرض است خسرو از ازبندگان رعنا
شهری است پر از آشوب ملکیت پر خفا	یک ابل دل نمبسی خوشدل و بیولا
بنی اضطراب و تشویش خوم بریز و نیش	در شرح عشق نبود بر شادان جنت
دل را ز چشم مست امید مهربانیت	عاشاک ترک خو خوار از کس کند حکایت
در کوی عشق کارم زار و زنجیر نیست	سجید می گو آغاز این بر سر انبیا
اول بلا و زاری آتش بر خاک و جوار	انجام کار عاشق پدید است از بد است
مردم ز شنه کامی امی خیل باده نشاند	آن کسیت تا سجای ما را کند حکایت
سرخوش کند صلوات از جان چو شیر مادر	
گر خون او بریزی بحیلم و بی جنابیت	
نمای چون رخت در آسمان است	ز سر روی چون قند در بوستان است

از آرزوی که دل بستم به همت	ندام از دیده خون دل روان است
بصد منت و دم جان و ستانم	بهای بوسه گزنت جان است
مرادش حاصل است از دور گیتی	بر آنکس را که یاری محبت است
جو نخت آنکس باشد که او را	نگاری نازنین و نوجوان است
بر اینچنین و خیار از خاکم از چرخ	هنوزم همت اندر استخوان است
میغشان استن بر خاک ساری	که در کوی چو خاک استخوان است
ز نامش پر شکر کرد و مانم	ز بس شیرین لب و شیرین است
پرندهی جامه چون پوشد بر سیکر	پری ماند که اندر پریشان است
بچشم خویش دیدم من پری را	پری از چشمم که نمان است
ز می از آنکه جامی است مقدور	بجو خوش ز می که جمشید زمان است
تورا با ما اگر مهره آنگنان نیست	ارادت با تو ما را همچنان است
گر از بار غمش سرخوش بنالد	
عجب نبود که باری بس گران است	
برغم دعیان آنگنانش دارم دست	که از نشاط غمش می بگم اندر دست
بدوستیش که از خویش بجز گروم	بغلی که در آنجا سخن رود از دست

اگر ستم کند از مهر صین الطاف است	که میل خاطر ما در رضای خاطر او است
خطر ز دیدن روی تو خیره میگرد	بجز رقم که بود آفتاب آن یاروست
اگر که شربت عدلست یا که زهر زنب	بجام ساتی شیرین لب آنچه بخت بخت
بسر نسبت قدش نه شرط نصابست	که سرو جوی کجا همچو قاشق در جویست
زکوی دوست گمراهی نسیم می باشد	که از شسیم تو ما را شام خانه بوست
بهر طرف که اشارت کند بسر بویم	ای سر در خم چو کان از خون گوشت

ببین بظا بر سر خوش که همچو گل خندد	
که خون ز خا بجایش چو غنچه ام در لورا	

مرا گر نیز تیر زنگر دو از در دوست	از آنکه گردن جام آئین بر سر است
ز روزگار و غار رسم دوستی مطلب	که این عددی بخا پشه شنی بدست
بیار باده که در مان رخ جان دوست	بده پیاله که در دفع رنج و غم داروست
مسافران طریقت بر سر بکباب	بپوستین چه کشی سر برادر این پو
عجب مدرا اگر بگذرد در سبب ایم	که بیل شگک روان اندویدم چون
جگش ار تنه سر بگو که تا بچند	سری که در خم چو کان عشق او چون گوشت
چنان لطیف بود خاطرش که میر بخت	بجویم ار که بیالای چشم تو ابروست

مرا که بادف و فی میر تند قصه عشق	چو غم ز طمن قریب و طامت بدگوست
بجواب دوش بقلم شماره میفرمود	بخال نیک گرفتم که عاقبت نیکوست
چگونه دل بغریب قریب خوشدارم	که صحبت من و او در آن سنگ پیوست

بجان دوست که مهرت نهفته در جانت	
اگر رود مهر بر خوش بیاد در ره دوست	

آنکه در وی نبود مهر بتان سخت دل	دل که صیدش نهد بسببری شکفت
زین لطافت که در آب و گل تو کشیدید	کیست تا دل سپارد تو را بر این دل
کی چنین بعبت و بجوی بکشمیر خست	کی چنین نقش و لادیز بچین و چکل است
بخط خون مرا اگر تبعا در بیزد	از دل و جان ز من آن ترک خانی گل است
با چنین سبیل که از دیده رو است هنوز	آتش عشق تو در سینه ما شعل است
خاضل از خانه خدا طلب خایر شفاست	لا جرم حاجی ازین کرده بچا بخت است

من سر خوش کند از عشق رخت آنکه تورا	
می ندیده است چو میزد من او منفعل است	

مازم آبخیم خمارین که نه میبارد دوست	و آن قد و قامت موزون که نه با لادوست
و دیده از روی نگویت شادام که پروشم	مردم چشم من دلشده خورشید پرست است

دستی که شود از دست تو ایچو اجد مخور غم	آنچه در ملک جهان فیکری نیست
کسلد رشته نبود تو تا روز قیامت	آنکه دردی کش پیمانات از دست است
ست داله عس امر و عسی بر بدو	آنکه دی پبی با مسخره میکرد که دست است
جز پریشانیش از دور جهان نیست	هر که دل در خم گیسوی پریشان تو بست
ماندهستی بحقیقت اثری نیست بر خویش	
آفتد هست که چون سایه هستی تو بست	
سودای تبار آفت عقل و دل در دین است	بسم الله اگر مردی مرده این است
اشوخ پر بکهره که رنگت بچین است	با ما پیش چیست که چنین بچین است
جز در میان نیست اگر دار امان است	جز پریشان نیست اگر شخص امین است
این جلوه روی تو و یا نور الهی	این کعبه کوی تو و یا خسله امین است
من با تو چنانم که به از آن نتوانم	با ما به ازین باش که یاری نه چنین است
رفقار تو بخت ده خوبان خندان	رخسار تو بر بزم زن بخانه چنین است
در روی زمین کاخ زر اندود چه حال	چون خانه جاوید تو در زیر زمین است
سر خوش نه همین خاک نشین بر آنخوست	
هر گوشه از آن مسکن صد گوشه نیست	

مرا بلا دول از جبهه یار پر خون است	ولی چه چاره ز کف آفت سبار است
به لار از غم جانان که ستم چندان	که آب دیده ام از آب لار تو نیست
باب لار چه پوست آب دیده من	هر آنکه دید گمان کرد و رود چیست
میان مای لار و من آفتد فرق است	که داغ من بدرون داغ او چه پوست
غمش چه کوه و ماوند کرده در دل جا	پیرس که ز غم او حال دل در آن نیست
اگر چه جنت عدن است لار تو فصل	چو نیست یار و در بچو دوزخ تو نیست
از آن بلار ترا جای ای پری کجاست	که کار چسبج چو دقار دیو وارو نیست
ز بنگ و باد و افیون نشاط کی خیزد	در آن دلی که زده و فراق مخور نیست
حدیث حسن تو دشور من درین ایام	همان حکایت لیلی و عشق مجنون است
بر در کار چو ادل نهم ز بچودی	که سر بر سر افغانه است و نه نیست
صباری بسیر یارم این پیام بب	
که سر خوش از غم بجزرت به لار نیست	
هر که راجاه سیش غم بیش است	ای خوشحال آنچه در دیش است
خواهی ار گل بر خسم خار بساز	که بناچار نو شس با نیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست	کان جفاکش دشمن خویش است

کاروان رفت و خواجہ حضرت بناز	با چنین منزلی که در پیش است
حوشش و بیگانه چه فسق بود	هر که غمخوار است کند خویش است
خون چکد گرز دیده مسزوم	که دل از نیش غمزه اش بریش است
تو بر فصل گل ز می سه خوش	
دور از عقل دور اندیش است	
خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حواد	با آب می از دل بزوانگ حواد
در سیکه باز که مصون مانی محظوظ	از حیلت ایام در نیزنگ حواد
حصنی است حصین سیکه هرگز نشینیم	از کس که در آن دیده بود رنگ حواد
جسه خیل خرابات که آسوده نیند	باقی همه آزرده و دستنگ حواد
پیمان می در کس از آن بدین که مرخوش	
بیم نعت شکند سنگ حواد	
بروزگار تو چون یافت کار عشق بروج	روا بود که ستانی ز خور دیان بلج
چو کلبک تمغه بچا مزن که خواهی شد	اسیر چکل شهباز چرخ چون درج
ز حکمت ازلی چونیکه نیستی قیف	گویی که چه یکی شد غنی یکی محتاج
شرف بجانور است نظمینت صفا	صفای قلب ترا میسر و ز کین و کجاج

کمن بر تیرم تیرم نینه ضعیفان ریش	که عاقبت شوی آن تیر ظلم را آماج
مراد و ای طبیب پیمان علاج غم بکنند	مریض ششم در بجا صفت است علاج
براه عشق تو من از بلا پس بهیزم	که غرقه را بنمود غم ز لجه موج
چگونه بادل من محبت بان شود دل تو	ترا و لیسیت رنگ بر ادی چنلاج
اسیر شوخ پری پیکری بود سه خوش	
که صد سوز دل از یک گنج کن تراج	
چونون ز لفظ خمیده میان ندارد هیچ	کسی که چون الف اند جهان ندارد هیچ
بروز غم سواد می عشق پر تو گن	که این معاد غیر از زبان ندارد هیچ
هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش اور است	که بیم مزد غم و پاسبان ندارد هیچ
میان چونی بغلامی دلبری بتم	که از کمال لطافت میان ندارد هیچ
بدشمنی کند آزرده خاطر م یاری	که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ
سپرده ام دل خود را بدست ماه و شمشیر	که نسبتی همه آسمان ندارد هیچ
به شک آمده از آن دکان شک و دم	گمان برم که رنگی دمان ندارد هیچ
زبان شد آفت جان زان قلم سپارد	بی تیغ تیر که غیر از زبان ندارد هیچ
بجز سلسله مویان و گردل مرخوش	

زکس تحمل بار گران نزار کسب	
بد و گل تو بزین ساعزوی بوقت صباح	که تا شکوفه مجوید که نوشین با صبح
را بوسه ممل تو به کم و هیدانی	که این گناه ثواب است این بسیار صلاح
درون کس تهر اشیم و عرض کنیم	که در طریقت ما این بود طریق فلاح
اگر بزمه سب با خون در حلال آمد	بود یکیش تو شیخ خون خلق صباح
چراغ عمر تو در رگ بگذار باد بود	ز روشید این باد آفرین مصباح
بجز ز لایه جمل از تو در نگر و اند	بگناه مرگ چه سود آگهی دو صد کجاح
ز کار آخرت ایدل مشو خیرین خافل	فنا شوند گمراجم باقی اند ارواح
بهین در رحمت بروی ما بگشا	که هست نام تو در نامی بسته مفتاح
چو مهر خوش از غم دور آنگل خوشدار	
مباش بی بی و مطرب تو در صباح و دوح	
مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ	بساط عیش بجز بر بوستان از کاخ
رسید موسم شادی و وقت آزادی	وزید باد بهاری و مید گل از شاخ
بجوی بار خضادی چو پامباش این	بیزم دوست چو رویا قی مشکیناخ
چو مار چند گشتی خلق را بزیر ستم	که تا چو مور کنی دانگر در صور اخ

چو شیخ مکن جز بصید خویش دراز	
چو گره چند کنی کاره لبی طبع	
مدام در مطرب و عیش گوش چون سر خوش	
مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ	
دلارند خراباتی نشان دیگری دارد	برون زین نقش آب گل جهان دیگری دارد
خراباتی در نی عالم مکان میبوده چون سازد	که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد
زبان عشق باز از اجبه عاشق نمیدان	که آن قسم گوش مخصوص در زبان دیگری دارد
ر مهر عشق زان در دفتر دانش نمیکند	که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد
بیان عشق را معنی نیاید در بیان	زبان عشق باز از ترجمان دیگری دارد
ز قول و در زده پوشی قدش بگذرد اول	که این شوخ کند افکن کمان دیگری دارد
در آتش تا تا بندت خلاص از غش بجوای	عیار زده خالص استخوان دیگری دارد
نشده میبوده و ستان در ستان جان سر خوش	
چو طبل از غم حمل در استان دیگری دارد	
بدین لطافت نطق و بیان پری نبود	پری بسان تو در ناز و لبه می نبود
بهر حیل نیاید غریق عشق نجات	درین محیط مجال شناوری نبود
من از حکایت اسلام و کفری خبرم	که در طریقت ماکفر و کافر می نبود

زین عشق مسلم مراست ملک سخن	که این لطیف بیان گل شاعری بود
مرا چنانی تو نیکی که ترانه های خرب	سهم ز حضرت جانان سگری بود
مشو بنیسی که آرزو ده خاطر ای قدوس	که رسم چون او چرا در قلندری نبود
سهمی کنی از داد که نیستد شی	خدا چگونه مگر روز داوری نبود
بلائی عشق ترا یا یلم بجان و بدل	بدین مناج چون هیچ شتری نبود

چگونه که سر خوش مشو زنده جان
گرش ز عشق تو طبع سندی نبود

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد	بر من دل دل دیوانه و عاقل سوزد
شاید بسش رنج شود پنج سیمین که قتل	دل مقبول بجال دل قاتل سوزد
سوخست بر حالت زارم دل خلق از زمین	جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد
تندی قافه سالار مران محمل یار	که زاه دل من نا تو و محمل سوزد
عاشق از صدق چه پروانه زدنش بگل	زاهدی خیر از دعوی باطل سوزد
مهربان مادری از داغ پیر خوش گفت	دایه را دامن اگر سوخت هر دل سوزد

سرخوش از طول امل چند غافل ز اجل
آه ازین برق جهان سوز که غافل سوزد

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد	پس عالم شاد می چون شادی و غم بگذرد
انغم و نینار و در هم روی در جسم تابکی	عقرب از سر تو را سودای در رسم بگذرد
دبدم از پیش و کم خاطر میکلن در نظر	بجو زندان و غم غنیمت آن که دم هم بگذرد
برگد ایش را تا خرفیت در عالم روا	ز آنکه بر شاه و دلد اگیتی مسلم بگذرد
جام عشرت دور افکن دور از بنی نشان	می شادی خور که بی ما دور عالم بگذرد
بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار	شادی و غم زخم و مرهم سوزد هم بگذرد

که بجای بوسه جان خود ز سر خوش سپردی
اندرین سود از جان خندان و رسم بگذرد

بر دیدار تو ام چشم و گرمی باید	که از آن دیده مرا بر تو نظری باید
راه عشق است و بهر گام دو صد دام بلا	که تر تا تاب سفر نیست حذر می باید
خواهی از سب نظر منظر جانان شود	سالها بندگی اهل نظر می باید
گریه در کار قضا و قدر از اهل است	از قضا خنده براد ضاع قدر می باید
می بشیرت خور و دل بد کنم غم بگذار	که ازین نگلده ناچار گذر می باید
خون دل میچکد از دیده و شادم این	که نشا قدمش بخت جگر می باید

سرخوش از نخل قدرت دست تمانا بگذرد

که ازین شاخ مرا سایه بسوی باید	
بمن ز گلین وصلش درین چمن چه رسد	چو من بسازم قرون باشد که درین چمن چه رسد
ز یک تبسم شیرین شمی چه خسرو را	کشد بدام بلا تا بگو صکن چه رسد
نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصلش	ازین سخن سعادت با بر من چه رسد
ز فاقش چو نجس شد باخ سرو سی	با زخوان رخس برگ یا مس چه رسد
ترا که دل بجز طره نگشته اسپر	شبان تیره چه دانی برون چه رسد
چو دست شرق گر بیان گرفت عاشق را	بسینه چاک زند تا بر پیر من چه رسد
بوخت جان من از آتش غم سه خوش	
بجان رسید چو این ما بر اهن چه رسد	
خوش آن فرشته خصالان که فایز	ز کوی عرمت و تعوی قدم بر من تنهند
پری صفت شده پنهان چشم خلق چنان	دی سعادت خود را بسا عالمی ندهند
در دیده پیر من تنگ و نام برتن خویش	گذشته از سر و فایز در نخت گنهند
مشو ز لیفه مکر زاهدان و غل	ببین بدایت تیسیرشان که اوم بچند
بصوفیان بداندیش راز ترا گفت	اگر چه جامه سفید یکدل میبند
هزار گونه بلا پیش در دست ایدل	گمان بس که ازین دام زریکان بچند

دل چاه ز نخکش چون خلاص شود	
که صد سه از دل آنجا میر تو چو چنند	
بیا بیکده و حشمت که ایان	
که پنجم سپهر تاج و کجک پادشهند	
خلام بخت آزادگان بود سه خوش	
که این گروه ملامت کشان گنهند	
اجالت گر از پرده بیرون نیاید	ز پرده برون سه همچون نیاید
سپاه غمت راه تار و لیم یافت	بشی نیست بر من شون نیاید
شمار رخس گر گنسم گنج قاروا	ز کج لبش بود سه من نیاید
چه خوش باشد از دور ساغر تسل	گر آسبی از دور گردون نیاید
مرا خون دل باشد از دجله قرون	ز چشم چه خون همچون نیاید
من از امی رقص اندیشنا کم	که چون رفت از کف با فک نیاید
کشد طبعم از بکر معنی خجالت	گر از عسده حسن مضمون نیاید
اسیر کنند تو گردیده سه خوش	
بس رسد که اورا کشی چون نیاید	
روی تو نسبت به سه با فدا	هر بوی زلف و موه کلاه نزارد
میردی از ناز و خانی که بر دل	در بیت شاهده کو چه راه نزارد

غیر خشم ابروی تو بقدر جان نیست	جز سر کوی تو دل پناه ندارد
آه که از نیر عشق و آتش هجرت	دیدم دول غیر شک و آه ندارد
باده پیش ز دوست ساقی فروش	بیک دوسه پیمان اش گناه ندارد
دل ز کندش فتنه بجای ز نخلان	سلفه زلفش اگر نگاه ندارد
با که شکایت کند ز جور تو سر خوش	
زانکه بنسیر از تو داد خواه ندارد	
رخت ماه دقت سر و لب فتنه	تو بر خوبان بزرگی و خرد داند
رهائی نبودش تا روز محشر	کسی کیو شد بدام عشق و ز بند
خاصی از سر زلفش محال است	که چنین چو سپهر است و حلقه بند
دل عاشق لبان شیرین نام	که چون بشکست نتوان او سپرد
جو اجم گو اگر دشنام گوئی	دلم خشنود کن از پاسخی چند
بدلها صد نمکدان شور بری	کجی از پستت اگر یک شکر خند
بر سر خوش ناصحان کی نصیحت	
کجا سودی دهد دیوانه را بند	

فصل بسیار است دیار و نارونی و عود	شکر که اسباب عشرت آمده موجود
روی تو دیدن علی الصبح نباشد	جز اثر بخت سعد و طالع مسود
گر کشم غمزه گاه عشره و نمازت	راه گریزم هر سه طرف شده مسود
طائف کوی تو هر سه کسی بخیمالی	نیست مرا خیر و وصل روی تو مسود
کیست بغیر از ایاز تا خند از ناز	سلسله زلف را بگردن محسود
زاهد فسرده شور عشق چه داند	نیست خبر سنگ راز نغمه داد
این چه خلیسی بود که از غم عشقش	
در دل خوش فکنده آتش فرود	
دوش از برم گذشت و بودیم نظر بگرد	افغان من شنیدم در آهیم حذر بگرد
الله غرور حسن بود تا چه حد کرد	افکندهش بیاد سر از کبیر بگرد
دل بر دورخ نرفت و بگویش بر هم نبرد	بر ایچکس خاکس ازین بیشتر نگرد
آهسم بسنگ خار و ونولا در خند کرد	دین طسه فزین که در دل شگفتش نگرد
در کوشش آنچه آتش رویش بمن نمود	هر سه گز بوسی آتش نار و شعله نگرد
شد خشک لب ز آب بقای طهور	آنچو ز جام باد لب خویش تر نگرد
یک بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار	صد بار بجزه دلا بفرودم نگرد

در قمر بح کوه بر مقصود انبیا فت	خواص غوطه تا ترود ترک سر نکر و
سرخش بکوی عشق بخوبان بز در راه	
تا سینه پیش تیره علامت سپهر نکر و	
چند غم سرم همه در فکرت باطل بود	ساقیا جام میمده که غم از دل برد
از غم فرقت لبی دل بحسرت نکل	چون جسم ناله کنان از پی محمل بود
سهر در پایی بگل نماند و گل خاشود	سوی بستان اگر این شکل و شمایل بود
نه زمین عشق اثر در دل دیوانه کند	بلکه صبر و خرد از مردم حائل بود
ساربان بار کن محصل جانان کاین پای	کریم انسان کپی قافله در محمل بود
بچو گل چاک زخم بیهوش بر شکیب	بسه گم لاله عذار می ز مقابل بود
نا خداستقوتی کن بمن از بهر خدا	شایدم کشتی ازین در طبع ساحل بود
باز گردای دل ازین وادی بزخو خط	مشکل امین راه که پوی تو بتر ل بود
سرخشای خورشادی کن و خوشباش	
جیف باشد که در جی سپهر باطل بود	
از خط و خال تو دل در طبع خام آسود	با همه زبری این رخ درین دام آسود
نه در در عالم ز قسمت زاهد گردید	رند از روز ازل کافر و بد نام آسود

آنکمی گفت خم در طبل کفایم نه بد	دیدمش دو شش که در پیش کجایم آسود
سودگی در نظرش خواهد ترا از خار آمد	هر که ا دیده بدان سر و گل اندام آسود
می حلال است نجاصان و حرمت بیام	خاصه کاین فتنه زنی دانشی عام آسود
شرف رتبه انسانیت از کف بود	سرو کار تو چو با زمره نهم نام آسود
سهر بخدمت بزار نعمت و عزت طلبی	کیست کوی سببی لایق اگر ام آسود
تا که مرگ نیاید غم و غمته خلاص	بسه که در کشمش گردش آیام آسود
تا که پیوود چه پیوود بسه خوش که چنین	
از همه والد و حیرت زده نام آسود	
کلک مشکین تو ا مجاز میسجا میکند	چون میسجا مرده صد ساله ا حیا میکند
دلربانی مید بد حسن از دل معشوق را	عاشق از آ تا ابد بد نام در سو میکند
مید گل راط اوت بر فراز ساحتا	ببل شوره دیده رای جویش میشد میکند
گاه مجنون ز اکتد از نظره میسی بیام	گاه دامن را اسیر زلف خد میکند
گاه از شاخ شجر بانگ انا حق میزند	گاه چون موسی مکان در طوبی میکند
مگاه چون زاهد شود که گوشه خلوت گزین	که چو زندان در میان شهر غوغا میکند
مگاه عاشق گاه معشوق گاه عجب باز	که گنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خوردن پرده و بازیچه های بوی	از برون پرده بر عارف هوید میکند
تا بسالم فاشس سازد عشق خویش	
نطق سرخوش را بدین آسره گویند	
عاقبت عمر چون رود بر باد	باده پیش آرد هر چه بادا باد
اندخت دور باد چشم حسود	بر جمال تو چشم بد مردم ساد
مادر روزگار بس فسرزند	زاده همچون تو روزمانه نژاد
ماهی امی سر و قد و لیک تمام	سری امی ما هر دو ولی آزاد
توصیف برتری ز خورد و پری	که پری پیکرتی و حور نژاد
غنچه از رنگ تنگی و همت	خون دل خور و لب زخم گشاد
غیبت از وصل تو ولی خرم	غیبت از بجه توتی و لشاد
بستد از من همه آنچه خواست و	دل من خواست بوسه و نده
تا سپردم بدست زبان دل	در دلم غصه ماند و در کف باد
سنگ گریبان ز غصه شیرین	کوه مالان ز غصه فربه باد
بجز از وصف حسن تو سرخوش	
داستان دیگر ندارد و یاد	

مستم از می میکند شاد چه زبانی کند	منم از می می کند زاده چه بجا میکند
در بلا کم گوشت از زده ز من می چو پاک	در حیا تم ساقی عجاز میسجا میکند
جز بویای می اندول زنگ غم تنون زود	زین وصل بازی که با ما هر چه دنیا میکند
لطف اگر بنماید کفر می ز پسته	هر چه آن زبیا کند نصاب زبیا میکند
ابرو و درمکان وز لطف و غمزه اش با یکدیگر	عقل و دین و صبر و طاعت چنگه دنیا میکند
دل بدست آرند متا زمانه زنده بنگند	شخ اخن ظلم فاش در حق ما میکند
با چنین با و مخالف نیست امید بجات	کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند
جز زیان مایه سودی نایدش هرگز بکف	با تجارت خانه عشق آنگه شود میکند
و عده وصل اردد سرخوش تر از بنو صعب	
مرد فای عهد بس امروز و فردا می کند	
آدمی نیست که در حسن تو حیران نشود	یا ز جمیعت زلف تو پریشان نشود
برسه که ز خسار تو را دید دل از دست یزد	سنگدل بنگه بدید تو حیران نشود
بگسلد سلسله از هم دل دیوانه ما	تا صبار زلف تو را سلسله چنبران نشود
منفی ارطعنه زنده عاشق و لباخته را	حرف مفت است که پیش از آن نشود
هر که در راه تو سر باخت بدست نکند	وانگه در کوی تو جان او پریشان نشود

کلف حق باید و علم و هنر و فضل شریف	که ز یک نفس نیکین در یوسلمیان نشود
سر ز خدمت کش از نعمت و عزت طلبی	بچکس بی سببی لاتی احسان نشود
در طرب کوش و خشنیت شمر آید نشاء	خاصه این فصل که پرسته گلستان نشود
شرط اسلام کراین است که گویند و کنند	ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود
عقد ه خاطر سه خوش نشود دل نغسون	
بنامی و جام بر اشکلی آسان نشود	
آتش کان صدم از چهره بر افروخته بود	تا خبر دار شد مخرمن جان سوخته بود
دیدش دوش که در طرف چمن چون گل بود	قد بر افراخته چه بر افروخته بود
شیر با شعله که بند است می گفت	بر من این سوز ز پزانه جان سوخته بود
قدر و قیمت طلبی نخوت پچا مغرورش	جز زبان شیخ چه انداخت که بفرش بود
خواج بگذشت بر اث و بجزت بگذشت	آنچه در سر بصد خون دل انداخته بود
چاکر حاقبت الامر بمقر اض اجل	برفش خلعت هستی که فلک دخته بود
داد بر باد فنا در غم عشق نهر خوش	
هر چه دل از نهر و معرفت آموخته بود	
بجز وصال تو حاشا که م خیال بود	اگر چه وصل تو اندیشش محال بود

بشر حرف محبت درین مراهی سبج	زهر که هر چه شنیدیم قیل و قال بود
بجاه و مال چه کوشی که تا قرون گردد	که مال و جاه قرون مایه و بال بود
بهر تکیه کن جام می بد در فکس	که تا خیال کنی وقت ارتحال بود
چونیک و بد بهر در روزگار میگذرد	خوش آنکسی که نیکو کار و خوش خصال بود
مخوف فریب جهانرا که نیکخواه تو نیست	چو دل نمی بعد وئی که بد کمال بود
چگونه دل نر باید ز دست اهل نظر	بدین جمال که در غایت کمال بود
بجوی عشق سلامت مجو که در آنجا	هزار جان بکی غمزه پایمال بود
هر آنکه گفته سر خوش شنید در همه عمر	
ز بجز فارغ و آسوده از طلال بود	
در دام غمت آنکه گرفتار نباشد	از حال دل خسته خسته بر دار نباشد
بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد	دادم بجای دل که نگهدار نباشد
خواهم رخصت اخلاصت ای و اما	کانهجا بجز از نام تو دیار نباشد
از بخت مساعد بود و طالع مسود	آنرا که بود یاری و غیبار نباشد
دست از بند شستم تنهای و صا	مشکن دل مارا که سر زار نباشد
تا در سر کار تو نمودم دل و جانرا	باید چاکم جسم تو سر و کار نباشد

پیدا است که چون میگذرد بی تو مرا خرد با حال مع حاجت اظهار نباشد	کرد طلب بورد از نا طلبی جان انصاف که کم باشد بسیار نباشد
طراحی غسل دیده ام و شربت شکر شیرین تر از آن لعل شکر باز نباشد	از آنکه نه از عشق تبار خط و نصیبی بچاره بجز صورت دیوار نباشد
سرخش شده نقل تحت نقل زبانها طوطی چو تو امروز بگشاز نباشد	
هر سینه و سر قابل امر از نباشد از پیش میبندیش اگر طالب نشد	بر دیده و دل منظر ولد نباشد در گلشن کیستی گل بی خار نباشد
صد شکر که از تربت پر خرابات کالای غم عشق مناعی است لزان	بانیک و بد خلق مرا کار نباشد ایچو اجازین جنس بیازار نباشد
می در کش و خوش باش که در موسم نوروز در دایره عشق تو ای مرکز خوبی	دیوانه تر از مردم شیار نباشد کس غیبت که سرکشه چو پر کار نباشد
در خواب و خیالیم شب در در گرفتار سر رسد سودای تو دادون غمی	افسوس که یک دیده بیاز نباشد جان نیند درین قهر بسیار نباشد
در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش	

موجود درش که سر و دار نباشد	
نمیدانم چه آس بر سرم سودای با یاد بمی دانم که غم بر دول بجوم میبارد	چه خوش باشد که باری از سر مهر و وفادار جانگدازد از سر بر سر عاشق گذار آرد
بروز و دشمنان هرگز نیار و کس ضعیف نخوا که یار از دوستی بر روزگار دوستان آرد	صفا می خاطر از جوی مده از کف می صفا و گرنه محنت دوران بدل رخ و عیار آرد
ازین غرقاب دیگر نیست امید نکات لیل مگر الطاف حق زین رطبه مار بر کنار آرد	بهار نو جوانی را غنیمت دان و شاد که هیچ پیرت از پیری خزان در نو بیاز آرد
یک امروزی که مست از جام صلی صنم چو داند کس چه نیرنگی فلک از بجار آرد	کنون در شدد حیرت بنا کامی گرفتارم مذام تا چه تمسی باز چرخ کج بر آرد
بود چون بجز عثمان طبع سرخوش در لفظ که همه دم کوهری شاداب در شاد آرد	
دعده کردم باول غمگین که یارم میکند دعده از صد که لذت و شطارم میکند	
گر غمین بودم که در دشت طارم میکند وقت بسمل کرد بر بانی و بند از رحم آب	حال بشادم بحد الله که یارم میکند یار از رحمت تیغ آید ارم میکند
گفت بر خاکت پس از کشن گذر خواهم نمود مهربانی من که باز امیدوارم میکند	

که بدارم میکشد شسته منده لطف ویم	سفر نرم میکند با فخرم میکند
ناله چین که شود خون دلم ز بود میگفت	ز آنکه لب لب با دو جبهه شگبارم میکند
رنج میدارد بقتلم ساهد سیمین چو شش	وقت کشتن هم بدینسان شرمسارم میکند
پیش از آن که زور همکار بر وفا کردم پاک	یونفا شمای خلق روزگارم میکند
دشمنان در قتل بر خوش نرسد خوشدل نیستند	
چونکه می بیستند آن زیبا نگارم میکند	
رقی دور دل با حرمت دیدار بماند	آه ازین رود که در خاطر افکار بماند
یونفا گوش و چشاکم کن اگر ابل ولی	که به عالم سخن یار و وفار دار بماند
قصه عشق ز لیا هم آفاق گرفت	حسن و بیف بشل در همه قطار بماند
از کسرت نتوان یافت بعد چه خلاص	بسته بند تو تا حشر گرفت از بماند
وصف رخسار کجویت نتوان کرد بیان	در جمال تو در اطلق ز کفست از بماند
سه عشقت که نشان دادمی از هر خلق	با دلف می همه جا بر سه بار بار بماند
در چرخه و لامای تو چون سر و بدید	دلش از دست شده پای زرقا بماند
دانش که در عشق تو ام نهد و نصیحت میکرد	بر دخت شیفته چون صورت و از بماند
نی همی سجده و سجاده بود درین شرب	خشم هم در کرد می بر حمار بماند

حار ف از روی سیمین رخ عجب کرد و نمود	زاهد از وسوسه در پرده شسته از بماند
سرخوش از نام بگو میطیعی عاشق باش	
نیک بخت آنکه گرفت از روی کار بماند	
هر دم بهانه و گری ساز میکند	و آنکه عتاب تازه آغاز میکند
از دست ابل بگوشس ربا بد نام عقل	چون چشم نیم مست ز هم باز میکند
کشد حسه میکند آنچه چشم و لفظ	دیدم بچشم خویش که بجای میکند
از دقتی پرس خدای نشان دوست	کمان بچهره ترا خلط انداز میکند
بپس اگر نه شیفه روی گل بود	از شام تا سحر ز چه آواز میکند
چون مرغی که قفس پر دسوی آشیان	مرغ دلم بکوی تو پرور از میکند
آنجا که یار و تارونی و جام می بود	خافل کسیکه ز جرم قصه ساز میکند
دل را خلاص نیست ز موی تو چون	مرغی که جابجنگل شهباز میکند
غماز که میان من و دل بر شک نیست	راز دلم برای چه ابراز میکند
بردار میکند بخت ساه محبت هم	مارا بد نیوسید سرافراز میکند
از جان غم زیز نبود بر خوش از رضا	
خواهد کند نشاروی او ناز میکند	

در لیش خوب رویان رسم وفا نباشد	دین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد
کفتم که عقده دل بجشار تار زلفت	کفتا گره کشانی در کار ما نباشد
خوش دانه است خالش بر لبت لیکن	این دانه را رازی دام بلا نباشد
کردی اگر زیار ان بیوحی بد	هرگز خیالت ایدوست از با جفا نباشد
این تپه بخی از من شکل کناره کرد	دین شام خصم را روز از جفا نباشد
روی از نیازندان ای نامین کن	ظلمی چنین ز خوبان هرگز در جفا نباشد
کرد و مند عشقی تن بر پلاک می نه	ردی است در عشق کار او نباشد
کبروریای زاهد مار زوی بری کرد	واند که این بیازار پ دریا نباشد
خوش کن شکایت از جور خوبان	
در کار عشق بازی چون و چرا نباشد	
با ما اگر ترا سه جور و جفا بود	حاشا که با تو نیست ما جز وفا بود
دل بسته ام بکله کیسوی دلبری	کاجا بسته از دل بیلا مبتلا بود
تیب قضا نصرت قدر چون شود	پچاره را چه چاره بهیر از رضا بود
گر بچو خضر چتر حیوانت آرزوست	پرکن ز می پیا که آب تقسا بود
در دیده ام عیب ز ترا ز نور دیده	گر بستی خون ز دیده نشام ز بود

خوش باش تا ز عمر تو با قیامت بختی	کم خود غم زمانه که آخر فنا بود
در تی هست بی نظیرم گفت و سپید	کا قرون همه از کج در دنیا بود
سه خوش کن شکفت ز مهر غم نامی خلق	
هر کس همه آنچه یافت بهمانش سر بود	
بختی کرد در عالم تو را بهر تا نباشد	ز جیل عاشقان هم کسی چون ما نباشد
نه شایسته چون رویت کلی گلستان	که سر و پوستانی هم بدین بالا نباشد
ترشوق عارضت ایتم جمع و شاد خوبان	چه پروانه مرا از سوز جان پروا نباشد
تساید طرف بر بستن ز کالای غم سختت	که جزینج در میان سودی درین سوا نباشد
بقدر خویش در ریشه ز غم منم و من	درین عالم بساطی جز غم و غوغا نباشد
هنگام کبر مراوت ساعی کرد و شو امین	که گر امر و راهم سر بود فردا نباشد
سهر پیه را با ما نباشد جز جفا کار	وفا طبع این مکاره ز غمنا نباشد
پس از سی فزون در نعت بسیار دهم	که در کج جهان جزینج جافتر سا نباشد
بده ساقی بر خوش ساغری را نراج روح اقوا	
که در اوئی بدخ غم بر از صهبان نباشد	
ایشوخ بر پیره جفا تا کی و ما چند	آزردن از باب و فانا کی و ما چند

از ار دل غمزدگان چند پسندی	افزون غم بر غم ممانگی و تا چند
ای پادشاه کشور خوبی و ملاحظت	خافل شدن از حال که تا کی و تا چند
یکره بخت نظری کن بر مجتبان	بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند
ای زاده خود مین خدای شرم کن آخر	این و سوسوزنده ریای تا کی و تا چند
بر سه دانه تسبیح تو دایمی بود از شنید	با خلق خدای کرده و خاتما که تا چند
سرخوش سخن از ساغری سر کن و ساقی	تن در زدن از بر زم صفا تا کی و تا چند
هر جا بهشت روی آنجا بهشت باشد در کعبه گر کند جا در در کعبت باشد	
در دل چو عشق ره یافت از آب و گل	فرقی نمی نماید که خوب و بدت باشد
چشم کن ممدی ای زاده ریای کار	بر من ز فلک تقدیر این بهشت باشد
چون در جهان نپایید سیکو خصال و بد خو	نازم مجال آنکو نیکو شرفت باشد
از خاک ما کند شست چون عاقبت زنا	یارب که بر سرم آن خاک خشت باشد
می باقی و لا رام بخشد نشاط و دیگر	خاصه که بر لب جویا طرف گشت باشد
سرخوش به خدایم در روز و در صبح و فراقی فردا چه سود جایست که در بهشت باشد	

اخب یار آنکه عشق یار کند	باید او ترک اخب یار کند
عشق در سره ولی که یافت قرار	عقل از بیم جان فرار کند
جز در چشم چو آهومی تو که دید	صید صیاد را آشکار کند
ناگر بر است طالب رخ گل	کا احتمال بجای خار کند
ترسم این شگ سرخ در گو زنده	سه پنهان آشکار کند
بادم آنچه خواست کرد دلش	تا بجام غمش چکار کند
روزگارم چگونه خوش باشد	با جانی که روزگار کند
خواهش بوسی از لبش کردم	تا تسلی قلب زار کند
گفت من حاضرم ولی مرغ خوش کی بیک بوسه اختصاص کند	
فلک دور از سر گویت مراد مضرب بود	چو آن مایی که صیادی بچاک او از آب بود
بجز آن قامت موزون که دارد چهره گلگون	کسی نشینده بر سر سهو سین آفتاب بود
ز دست ساقی مرده شکفت آید مراد	که از کف تا بدش خورشید یا جام شرب بود
اگر خواهی که در پیبری جوانی از زیر گیری	بر کش شاد می چنانکه در شیت شباب بود
ز منیم بگذرد چون برق در سوزد که خند	مگر عمر من است ایسان که در شیت شباب بود

و عارض میسرسم تا بداند کش بنا خوانم	چو باز آید فرستاده بد شناسم جواب آید
بستی زان کنم ویران پاسستی خود را	که شاید گنج عشقش رود درین گنج خراب آید
شرابم شک خونین دیده ساغر مردمش	دل صد پاره از سخت جگر برم کباب آید
ز چشم خون فشانم تا کابش موی خون آید	بسگام جدائی با چو جانان در رکاب آید
تاب ای آفتاب فیض از رحمت بشناس	تزیید چسبن روئی که رواند جحاب آید
ز آب آتین ساقی بر خوش ساقی بخشا	
که شاید خاطر فسرودام در التهاب آید	
شوخ من طره مشکین چو برم بر شکند	رونق نافه بود قیمت غم بر شکند
صف مشکین فکن عسره بد چو میت را	که بیک غمزه دل خلق سرا بر شکند
با زمین قدم دلا را چو بهستان کند	غم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند
زلف پر چین چو بهرم بر شکند از نون	دل غمخیزه عشاق نرسد و تر شکند
مرغ دل در کف طفلی است که در هر	که گشت در شکن دامش دگر بر شکند
نیکه بر هم فلک تا بکنی کاین خدار	قلب دارا در دوزخ سکند بر شکند
بسیب زنج کند خاطر ما و اعطاشه	کاشکی بر سره او پای غم بر شکند
نخواند شکند قیمت کو بهرم بر کف	سنگ نالایق اگر داند که هر شکند

سهل باشد دلم از سنگ بخاک شکست	
سرخوش از دوست از بجا کس شکند	
گرم بلاک بسندی تو بیج باک نباشد	که در موند ترا چاره جز بلاک نباشد
ندانم از چه سرشتی مگر که جور هستی	که این صفاد لطافت آید خاک نباشد
چه نسبت است رخت را با ثبات جلاش	که آفتاب چو روی تو با نبال نباشد
که ام دل که زار عشوه تو کشته پراز خون	که ام سینه که از غمزه تو جاک نباشد
که گفته زاده روز را هر ماده نایاک	حلال زاده تری از ساج تاک نباشد
صفای دل طلب از زانکه طالب سبک	که عکس می نپذیرد چو شیشه پاک نباشد
کسی بجوی محبت قدم نهد که چو سر برش	
ز نام رنگ در جور و جاش پاک نباشد	
ز جگرش خون دل از دیده آنگی رود	خدا یا در دل اندازش که با ما هر بان گردد
بیا بر بام و نهاروی چون خورشیدی صیل	بیل جاناکه بچندی زمین چون آسمان گردد
بجز آن طره مشکین نرسد از آن رخ زیا	که دیده سنبل تر بر سر گل مسلمان گردد
ز حال تا توانان تن درستان چون شود	مگر آنکس که از غشش تو چون ناتوان گردد
فخای کاروانی خالی و چون در دوازده	بفصد جان اهل پوسته دور کاروان گردد

بجام افکن می در دور افکن جام راسته	که این بیچسک تو انداز دور جهان کرد
بجسته آن غمزه چالاک خون آشام خورش	که دیده روز روشن مست با نیر و کمان کرد
با سایش محب اینجا چه برگراندان مکی	که سلطان در محرم مست و جامی پان کرد
چو مست عشق پیش آمد غموشی پیشین بر خوش	
زبان کی حد آن دارد که اینجا ترجمان کرد	
دل ز حلقه صوفی صفائی بسیند	صفای صحبت اهل ریائی بسیند
چنان بخود شده مشغول از سر تخت	که غیر خویش کسی بر کفائی بسیند
محبستی به ضعیفان سزائی داند	ششقی به غریبان روانی بسیند
خدای جوید و سپدار دار سر پندار	که این مکاید اورا خدائی بسیند
بسل حکایت صوفی بده پیاله که دل	بجسته زباده صافی صفائی بسیند
ز بسنده پروری خواجهم شکفت آید	مگر که حال مکن بسیزائی بسیند
برای برگ مکی میل پریشان حال	چو سده تش که در خار خانمی بسیند
طیب بر خنی مویم می بسیند و نهض	ولیک رنج جگر سوزانمی بسیند
ارمان زمان که برف تو بست دل سر خوش	
چه مانمی کشد انغمس چه مانمی بسیند	

دل ایبرم آن طره طره آرد	عاقبان فروده که دیوانه گرفتار آمد
در دل خسته بشکسته بر محنت و داغ	شهر محشر ترساق تو پیدا آمد
آنجا از صومعه بیرون نهادند	ویدمش دهش که مرمت بیار آمد
برسه کجای نمی پر شود از شکب عید	طره خم بخت ببله عطف آرد آمد
غمزه شمع تو در آن کن بنیاد خورد	ز کس مست تو خصم من شیار آمد
میل از پستی که مستان کشد منزه صل	که نه کل بسلوه کمان باز نظر آرد آمد
روزی آید که بناچار خیزش دارند	آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد
کاشش باز آید آن عهد شکن از پر	خاصه اکنون که سوز خالی از خیار آمد
گر سلامت طلبی مژد در وقت فاش کن	کرد منصور که جایین بسوار آمد
چشم ارباب نظر خواب مجسمه در خوش	
قابل منظر او دیده بیدار آمد	
نوی تا از هر غم زار می آید	خروش تازده از مرغ زار می آید
مگر که حادثه شرح نموده است بگل	که ناله دل بسبل کار می آید
بغدیب بگویند کم کند تقان	که باز بگل و مدونو به ساری آید
عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم	بسیل شگ که خستیاری می آید

زرد رنگار سنگر چگونه کردم شاد	که این ستم بن از درد نگاری آید
نار مقدمش از فرط شوق جان سازم	هر آنکه فرود رساند که یاری آید
مرا زده و کس در نظر عزیز تر هست	گر آب دیده بچشم تو خواری آید
خدا می روح بود با ده لیکت بر رخ او	بگام من چو قضا ناگوار می آید
بجان اهل حسد آتش او فدم سرخوش	
ز بسکه نظم خوشت آیداری آید	
لعل لب دلگشای مست نرا بکنم	شیوه چشم خوشت خانه خرابم کند
خدمت ساقی کنستم منت ساقی برم	مست و خراب ای مدام از من نامم کند
با همه خدمت که من از دل جان می کنم	از چه بجای عطا خواهر عتام کند
بسته این حضرت و بنده این در گم	گر بجای قبول پاک جوایم کند
آه که از فرقتش سوزد این آب چشم	سوخد آتش و غرقه آیم کند
سلسله در گردن شیرینک افکنم	بگرگ این آستان خواجگانم کند
تا چه کند و خط او دیده ز سرخوش که باز	
خشم و عتاب آورد و جور عذابم کند	
امروز ترک چشمش با ما عتاب دارد	بی جسم و حیثیت عزم عذاب دارد

جانیک کرده خورشید بر بندش آوار	مناب پیش رویش و بجز پرتاب دارد
از چشم اشکبارم چون بچشد کنارم	در جرم که نیکی این چشم آب دارد
اروی بهشت وستان خرم تر از بهشت	ساقی بساق رضوان در کف شراب دارد
چون خرم و شگرم من چون تو بشکنم	اکنون چنین گنای حکم ثواب دارد
با مال ظلم کرده خون سیاهش آخر	زین فتنه که در سر از اسباب دارد
مطرب بیک ترانه از سر بر آورده پیشم	ساقی زیک همایه عقلم خراب دارد
بر قصد دل ز ابرو نیکی گمان کشیده	بر طلق جان ز کیو مشکین طناب دارد
گفتا که در وصلم در خواب خوش ترستی	پندارد او که سرخوش بید خواب دارد
جانانه است بر کف جام شراب دارد	
یا قرص مره قابل با افتاب دارد	
بر خیز و کام خشم تو کن ز ساغر می	پرتشنه آب وادون با لته ثواب دارد
مد پای خشم مدام ساقی مدام درده	تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد
باز آمد و حسرتش با ناسری گران است	از خشم همین بر ابرو بر لب عتاب دارد
بر هر بسته پرده بر نهاده سر پوش	حیف از چنین جمالی کاغذ نقاب دارد
تا دیده دید و دل خوشت آن با یازنین	ندول قرار گیر و ندید خواب دارد

بار از دور ماسخ ساقی خراب گردان	چون بر خسته ای ماکردن شتاب دارد
بسی از سر و دم ماسودای نوجوانیت	پریست و باز در مشرق شباب دارد
سرخوش بی پای جانان خواهد که جان سپارد ایزد و جای او را اگر مستجاب دارد	
ز حسن روی تو فرود س آیتی باشد	ز قامت تو قیامت کنایتی باشد
بناکزیر شود در کف عشق اسپر	هر آنکه صاحب عقل و هدایتی باشد
اگر به تیرم ستم دیده هوزوش مشوق	نه عاشق است که او را شکایتی باشد
رحایتی ز دل خسته کن در آن خم زلف	گرت بجال غریبان غمایتی باشد
بنیز عشق و محبت نباشدش تقصیر	اگر شهید عشق را بخانی باشد
به آن طریق که نبود نهایتش پاید	گمان مدار که آنرا بدایتی باشد
کسی ملول نگر دور قصه سرخوش که شد عشق تو شیرین کجای شاد	
در سر کوی معان آنکه مکانی دارد	خاطر آسوده ز آسید جانی دارد
ساکن میگردد همه گز خور و غم که چنین	مسکن امنی و نادای امانی دارد
شاد و همگین مشوار سوده ز بیانی دارد	هر زبان سودی و هر سوز بیانی دارد

با غم عشق که از پای فدیست عجب	تا نیک برودش چنین بار گرانی دارد
چون شوی غره بعمری که نفاش است	چون نمی دل به بهاری که حتمی دارد
در جوانی شود از پسته نه جای عجب است	آنکه در سینه چون داغ جوانی دارد
خواری آزار ز بیستی کن آزار که	بشو این نکته که خوش سرتنانی دارد
همچون سیری و بر سبزه صفائی بخشد	هر گلی بوئی و جسم مرغ صفائی دارد
کو بید او گر خافل جا بل که جهان	داورد او داد کرد و دستانی دارد
تا بسق خوان غم عشق تو آمد سرخوش طرز نور در سخن و طسه نه بیانی دارد	
دل در جهای دوست بهیر از وفا چه کرد	و آن سنگدل بجای وفا جز خا چه کرد
بفیس با بک سلیمان نمی نداد	در این میان پیک و یار سب چه کرد
در عین وصل جسم فرام بکام بخت	بر من به بین قدر چه نمود قضا چه کرد
واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد	از بهر خلق بود برای خدا چه کرد
غیر از مال و حسرت و زاری در چنان	منم چه وید و شاه چه بود و کله چه کرد
داند کسی که بس بر دامن خرد است	بیل چه گفت و گل چه شنید و صبح چه کرد
سرخوش بجوی بجز تو جان داد و کس نکفت	

این سخن با چه عالمی بوی
باز این سخن در دست نمانی دارد

ردش چه بطیب بود و چه کرد	
مرطعتان که دعوی مهر وفا کنند	برگزینند که کام دلیر اردو کنند
هر سو که رو کنند بر اندر سخیز	هر جا که پانند قیامت پاک کنند
چون میکنند دعوی مهر وفا چرا	بر عاشقان غرزه جور و خبا کنند
با ما سه آنچه میکنی اید دست خورشیدم	اها عاشقان خطاهست چون چرا کنند
هر فصلم ز عشق تو فصلی کنس بیان	گر بند بند من چونی از هم جدا کنند
در وی هست درد عشق که در مان پذیریت	این درد را چگونه طبیبان دو کنند
آنان که دیده اند اثر کیمیای عشق	حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند
زاد کن ملامت زندان می پرست	کز با دهشت دشوی در آن پاک کنند
منت پذیریم از کرم ساقیان بزم	گر سخوی بر سر خوش مسکین عطا کنند
عاجز شدم از حساب کاغذ	
در زحمت اکتساب کاغذ	
گر حسیع شود مرا کما قیب	ترقب شود کتاب کاغذ
با اینهمه نامر آن جفا کیش	نوشتت مرا جواب کاغذ
نوشتن نامر خود جو البت	

سرخوش چه کنی حساب کاغذ	
صف زده مرگان سیاهش نگر	بخت و یکدشت سپاهش نگر
در خم ابروش در جای دل	سایه شمشیر پناهش نگر
قامت چون سرو بلندش بین	طلعت رخسند و چو اش نگر
بر دول و دین من از یک نظر	منت بقان نگاهش نگر
از عرب آمد بحجم دل ر بود	دلسری قدرت بجایش نگر
اژدر موسی بت دو کیوی او	مار سبز کلاهش نگر
سرخوش از آن خطه کشد صیر عشق	
روزی به حال تباهاش نگر	
دل شکسته بجز خسته بی تقصیر	بنار طر زخم در خسم تو گشته ایبر
قرار یافت دلم چون برف او پیوست	علاج مردم دیوانه نیست جسته زنجیر
ز عشق طلعت لیلی و شان شدم محزون	کنون چه چاره کنم چه بیت جانان پر
مزن بخیل خسه ابات طعنه از ره چهل	که گشته از ازل بنفوسم در این تنقید
رنگ خارزه بسی سخت تر بود دل ای	عجب مذکر که آهسم نمیکند تاثیر
بجان دوست که چشم از وفا بهم تنغم	گرم بجان رسد از تو که غمزه ات صد تیر

گشته شد حل ازین کبود درق	بقدر قسم کند هر کس آیتی تغییر
خاص اگر طبعی زاهد از عجب دریا	در آب میگذرد از خم باوه کن تطهیر
بسر خوش آنچه ز برون تو میگذرد بصد سال نگیرد اگر کند تحسیر	
بیار باوه که بز می است خالی از عیار	صیب در برو طالع بکام و دولت یار
و گرز دور سپهرم بدل چه غم باشد	که و بسرم بود از مهر مونس و غمخوار
بهار و طرف گلستان دیار و مطرب و	نوامی بلبس و بوی گل و فغان هزار
بجلوه گلبن زینا چو آتش موسی	بنغمه بلبل شیدا باسان موسیقار
کنند بیده حسرت نظر مجل ز کس	تند آتش غیرت شریحان گلزار
نشاط گیرستی بنفشه را لب جو	چنان نموده که جویش می رود بجانار
کنون علاج غم دل ز می چرا کنم	که شیخ مبدد از نبر جرحه دستار
من از خطای گنم با عطای حق بیخ	که کار بر ایسه کوه کی بود مقدار
ندامت چه اثر در سخن بود مهر خوش که عقل در هوش ربا یزد مردم بشاید	
صحبت و میوزن چمن باد مشکبیز	شد بوستان بهشت چو خسی میم خیز

برچین اثاث زنده را کن با عیش	سمر کن سمر و عشرت و ندانه می بریز
چشم امید من نبود جسمه نجوی او	مشاق کعبه چون نگیرد روی در حمیز
گفتار دلگشتم چو نگاری است بی نگار	انکار ساده ام چو عروسی است بی همیز
ابرویش را کند پی قلم اشارتی	من مر بصد شرف سپارم به تیغ سینه
با عشق عقل را بنویسد روی نصفا	با باد پشه را بنویسد قدرت سینه
چون من اسپر و خسته نباشد بجوی عشق	نه طاقت قهر ام و نه قدرت گیر
گر در قیامت نظر آید بروی تو	بر پاکشم ز شوق دو صد شور و ستیز
سرخوش بهاشتی تو ز پروانه کم باش مستانه بسوزد مکن ز آتش حشریز	
بیار ساقی از آن باوه مطرب انگیز	که تا در آنکس آتش بخیزد پر خیز
بجیل مدد گشان جام می میایی ده	بمفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز
دلیم ز صومعه بگرفت و قصه زاو	بجوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز
من از فراق تو پر و اندامم از فشر	که نیت کم شب بجزت زور ستا خیز
بیار راه نجوم به صد سنه از جیل	بدوست دست نیایم هیچ دست آویز
بر آستانه طاعت ز بر سر تسلیم	رضای حق طلب و از قضای او خیز

شعله سخن ایدار خود سر خوش
بزن بخسته من اهل محبت آتش تیز

بیزخسره دو چشم بدخت همچون باز
که دیده می تخم جز بروی خوش باز
فریب عالم فانی محو که طایر جان
بپاشیان بقاین قفس کتم پرواز
بشکر آنکه جهانت بکام میباشد
زلطف خاطر نو مید خنکان بنواز
همیشه نعمت گیتی بیشتر نشود
بدام بخت مساعد نباشدت پیمان
ترا که روز بهشت گذشت شب بجز
ز روز من چه خبر داری و شبان باز
مرادلی است لبالب بخته لب طرش
جهان بشودم اگر قصه کنم آغاز

چو سر خوش از بد و نیک زمانه لید بند
خوش باش و فرزندم که فریختم روز

کلنجی را گلشنی نیکو نماید خار خوش
عکس بوی را اندوی در نظر آید کس
آنچنان که رخت شاهی خرد می شایان
شادمان از بخت خود باشد بشکر دیس
چون بنام من غین که هرمان نامم جدا
چون تالک طایری شما اسپر اندرش
لرزم پر پرسته دل در این باطنی شایان
که ز آزادی جمل و که ز غم خای جرس
نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب نشاید زندگانی برین کس

جز خیال خوبه بیان نیست در دل اند
جز وصال محبت میان نیست در جان کز

سر خوش اندر خرمن آزادگان تپش زند
گر بر آرد همچونی از سینه سوزان نفس

در کوی خرابات آسا و از غم دوران بس
دارسته ز محبت شود آسوده ز زمان بس
بوسه زاهدی و خنده خاطر
پیمان می در کس بر حسن پیمان بس
جمعیت اگر جوی از تقصیر آیام
چون زلف پریشانش پیوسته پریشان بس
تحصیل سعادت را از کوی شهادت کین
مقصود و پیمان شود محسوس پیمان بس
گر گنج غنا خواهی کسیر فدا بخت جو
نه چاکر خاقان شونده بنده قان بس
زان پیش که پر کرد و پیمان از اربابم
پیمان می در کس هر مست و غر نجوان بس
در کاخ سپنج چند پر مرده و غمناکی
در شاخ طرب آویز فرم شود خندان بس

سر خوش اگر ت جانان خوشدل نمود وصل
فرمان بپذیر از جان و بخت بهجران باش

دست رس خورد شیر از بنو و عطف شایان
بسکه خوبان صف روزم از غم صفت باش
چشم منمش دل ز دست شیر مردان بپرد
تا نپنداری که هست آهوی شیر کفش
کود شد یعقوب از بس در غم یوسف گریست
کوشیری تارساند مرده پیشه اش

آنکه در ودای او قلم سراسر در کشت	سرگران از چسبیت یارب می ندم پیش
سوخانی بن که چسبی را بچسب چارین	جستجو کردند سر تا پای یک سویش
یا رسیدن بر که بی ز زاری کس نشنود	کی کند شبیه آهم در دل چون آتش
آنکه از بجزش گریبان تحمل جان شد	سرخوش اندر بر کشیدی کاش چون پیرا
بره ویرخان بجز دیدم دوشش	
که برود از کف من دین دل طاقت تو	
هم زبرد و مرده تیره و کمانی در دست	هم ز موی سیاه کفنه کندی بر دوش
گفتش نکت از عشق بیان کن فرمود	بسیه بر طاعت مشوق از آن خوش
گفت مشوق که از روی جانیش نند	عاشق هست که از فیش بر لذت نوش
خوازش نپند و گز آن لب شیرین گویم	کرد اشارت که خموشی او ب آمد خاموش
گفتش تیغ زنی بر سره گوئی کدنا	گفتم آتش فکلی در دل و گوئی که مجوش
گفت سرخوشش خمش نهان که جلد میجو	
پخته شود چند چو خامان کتی افغان و خروش	
مگر که دایه فرود بخت شد در دوشش	بجای شیر که طعم شکر در دستش
چرا ز شرم رخس جامه گل بدن زد	که غنچه را شده خون دل زنگی دوشش

بود کنار در برش چون بنفشه کوشش	مگر ز برون گل آکنده اندر سپه پیش
خدیجه سینه عشاق ناموک جگرش	گنجد کردن مشتاق زلف پر شکتش
بساط عشرت خمر و خوش است با این	بلاک اگر نکند تیره راه کوه کنش
مسافری که کوی غم تو با برنگند	هیچ روی دیگر یاد نماید از وطنش
ز سیر ماغ زل خسته را فسخ آید	که چون تو سر و چمانی رسته از چشمش
چه سیکری هست خدارا که پای مرد چشم	که نظاره بلفه نور صافی بدش
بیک نظر دل زاید چه از کف نبری	کجا خجل کنی از زده خجسته شویشش
و کرد عشق تو ناصح حالتش نکند	اگر غمت بشاند ششی بر دوشش
عجب مدار که از سر عشق سرخوش را	
بیرون جلد پس از مرگ شعله از کفش	
اشری شادی غم را نبود در دل ریش	باغش میجویم من غم و شادی خویش
آنگه از پی روزی ده آزار خویشش	که ترا زرق مقدر برسد بی کم پیشش
از خیال لب نوشین تو شبها ذوق	میزند بر تن من برین موئی ز رخیش
با غم عشق تو آیمت جانهای نکار	در غم زلف تو آویخته دلهای پریش
چشم مخمور تو بر جان زدم تیره پاک	لب شیرین تو بر دهنم بر دل ریش

پیش و پس میگذرد قافله سر و پای	کس نداند که چه آید پس ازین مگر پیش
خون شد از ناله زارم جگر دشمن و دوست	سخت بر حال نگارم دل چکانه خوش
ای تو انگر بر فقیر از سر سخت منگر	کز فداخت زده پابر سر عالم درویش
مهر بانی نمکند شاه ستمکار به خلق	پاس بانی چون کند کز دل بدیش زیش
کیش و مذہب اگر اینست که ایچ مرتت	سعد ازین من نخشم پرودی مذہب کیش
خوش از خوی بیچکس آرزو مباحث و آنچه بد گفت ترا در حق او نیک اندیش	
نصیحتی گنمت سودمند گنجا گوش	شرف اگر طلبی در جهان پیش گوش
مزیتی که بشمار بجای نور باشد	بهین نصیحت علم است عقل و نه پیش گوش
نسب چو دکی را که نیست فضل و نزر	خوش است اینچنین آنگوش نمک نیوش
ز ظلمت کج و اندوه بجز من چه خبر	ترا که بخت بکام است و بار در خوش
چو خواجهی از غم و قید جهان شوی آزاد	مقیم کوی خرابات باش و باوه نبوش
بوصل دوست عجب قیمت زار می عشق	که عند یسب نگر دو فصل گل حاروش
ز عشق روی تو ای کعبن لطافت و ناز	چو بیجان شب دروزم بود فغان خوش
بزم نشین تحمل بیایدش ناچار	کسی که می طلبد در زمان لذت نوش

نشد ز در سه سر خوش مراد دل حاصل	
خوشا سرای معان و صفای باوه فروش	
غین مباحث ز جور سپهری درویش	که از غم تو نگر دو فلک حادث پیش
نبوش باوه و مشو حدیث و اعظا شهر	که وقف هست پس از این پیش صد پیش
بس زودین و دل آن دو طرفه آبر	بخت جان و شرم اندو چشم کافر کیش
چه شور اما که مراد سخت چون فکاد	از آن نمک کز شیرین بی هست بر دل پیش
نصیحت هم کن ایچو ابره غم عشقش	که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش
بعیش و نوش جهان زینهار غره شو	که عیش آن همه طیش است نه پیش آندیش
اجل را با نمک استین شاه و گدا	قضا امان ندهد بر تو انگر درویش
ز انکاس صد این دقیقه خوش دنیا	که هر چه میشوی گفت تست سیکم پیش
دل از خیال تو حاشا که بر کند سر خوش ز هم چه رقیب و جسامی بداندیش	
سخت بیمار شدم از آنکه بیمار شس	ترسم خسته بقیامت بخت دیدیش
گرچه آزار دل خسلت جهانی طلبد	بچ دل نیست که جوید نفسی آزارش
یارب از نصیحت که در میکند خمه راه دنیا	مگر از خاک بهشت هست گل و یارش

خاف از شبنم صبح ستمکار باش	که بود تشنه بخون ثابت و همسارش
ساعتی که شود ایام تزارام مناز	گرم تا تمام نمانده است کسی بازارش
بچو منصور شود زب میر در سرت	پیش با محرم اگر فاش کنی سرارش
شیخ کند سوسه جام می زندان شکند	ترسم آخر که دباده رود و ستارش
طوطی طبع مرا پرورش از شد بود	کاینه ر شد و شکر میچکد از منقارش
جام می نوش و نخر غصه بچا سر خوش	
تا جهان بود چه حسین بوده بهما قمارش	
تقان زان زلف حلقه حلقه بردوش	که کرده عالی را حلقه در گوش
بجز زنجیر زلف آن پری و شش	نذیده هیچکس جا دوزخ پوش
شب در روزم بسوی آسمان هست	که نادرستی کشم با وی در آغوش
سخن گو یان بوفش مات و جزین	سمن رویان خشنش مست و پیش
خضر کردی آن لعل رویان بخش	نمودی چشمه حیوان فراموش
شرباب بچند خایان را نشاید	دره جنبه بچند را کافاده از خوش
بیامطرب سرودی تازه کن ساز	برود عطر دگر سپوده مخردوش
نیازت می کنم جان گرامی	بمن زمین بیش ایجان ز مغروش

کون سر خوش شادی بگذران عمر	
چند از ذکر بار و قصه دوستش	
زابد و صومعه و سبزه و سجاده خویش	سمن و جام می وصل رخ جانانه خویش
شیخ از بادیه دهد توبه سپوده مرا	سمن بر پیمان نکشم دست ز پیمان خویش
عشق ملی و شیم شیفته مجنون کرد	تا چه آید ب سرم از دل دیوانه خویش
گر ز فاعادت مستوق نبوده هست چا	شیخ گریان بود از حالت پره از خویش
با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم	بس شرف دارم ازین آهت مر از خویش
خو خطه و رآده در بجه خون مردم چشم	تا بدست آورد آن گوهر یکدانه خویش
کنج درویشیم و کنج فداخت حاصل	شکر دارم ازین طالع شانه خویش
ایدل از خاطر آسوده به عالم طلبی	پای بسین من از گوشه نگاه خویش
خند یسبان بشما گیر گستاخ خویش	جنه را باز کند اربید بوی رانه خویش
ساقیا در ده از آن می که رشادی فکرم	بر فلک غلغله از نمره ستاره خویش
هر کسی خاطر خود ابعامی خوش دید	زابد و صومعه و سر خوش و میخانه خویش
سمن نیگویم چه مجنون چقدر دیوانه باش	
چون برسم دست ره بر روی و پیکان باش	

یا دم از ترش مزاج چون غیر از سر بود	از برای دادن جان چاکب معرود باش
میر باید دل ز دست دروشت از سر مبرد	با خیر ارقب آن ز گس مستانه باش
در هوای دانه خال از خطش ایمن مشو	بنگ اول دام و ننگ در خیال دانه باش
یا در سمع عارضش چشم طبع ایدل پیش	یا که بی پروایان بازی تو چون باش
از طواف خانه گل حل مشکل کی شود	چشم دل بگشای دور تحصیل صبا باش
چند سرخوش بر پیمان بیان مشکلی	
یا پیمان سر نه یا بر سر پیمان باش	
دیده ام هر که کرد در سیر از سیر جمالش	هر چه از دلش نمیش افزون شود شوق و مالش
جلوه آن قامت موزون که با او چشم	و نه چه خوش بودی بوی قیاس گزینش
و نظر سسل آمد اول بار کار عشق بازی	چون گرفتار آمد دیدم که مشکل شدش
خونم از دل گریز ز خمره خو خوار جانان	از دل جان میکنم خون دل خود جلاش
آنچه عسری از غم بجان طوغم در شب تاب	تا ابد گریه بسازم در غم دوران ملاش
من نه آن باشم که گردم در بی یادش زما	عاشق تندر گنم آنی تافل از چاش
سرخوش و کوی مسان و جام در دلو دلو	
بر تو از زانی کنار کوه آب زلالش	

هر که در زو بخت و حال نجویان خلاص	دیگرش نبود ازین دانه و این دام خالص
چشم فتان تو خونا کند از هر ننگی	گوشتیا نبوش اندیشه ز دیوان قصاص
بر همین مرده ز وصل تو مگردانیم	که شده لاله قبح بخش و صنوبر بر قاص
نشدند قدر که سنگی اگر بشکندش	حام هر که ز بند زبده کوفی خاص
تا امیدم مکن از دایره رحمت خویش	ز آنکه مار انبوه زبده کوی تو مناص
جام می بادم عیسی مگر تیغ است اند	که دل مرده مار زنده نماید بخواص
حیرت از شبنم چشم تو دار در خوشش	که دل از دوسوی چون صید کند با حوص
گر بجای بد و دوغم در برسی بد و خوش	
حکم بر چه میکنی طاهت امر است فرض	
صحت قرض بشکند پشت بیان روزگار	نجبت قهرم اگر کشد که شوم در چاه قرض
تا یکی از دمان وی قصه سرانی ای حکیم	فکر مندی در آن ره نبرد بطول و عرض
ای که ز کبر آسمان و نظرت بود حقیر	باش که تا ز مازات خال کند زیر ارض
شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل بیان	
قصه حال بیکسان تا که رساندت به عرض	
نقطه خال عارضش ده چه بگوست خط	جلوه خط فزون شود چه فرویش نقطه

جز بهای گوی او مرغ دلم نمی بود	بیک دیار آشنایه نمی کند غلط
دختر آتش غش طبع سمندری سوز	چند آب میزنی لاف شنای چو بط
کشتی صبر بشکند حاجت هم نموج اشک	بسکه ز دیده ام رو ویل سرشک چو شط
خط مبارکش بود مایه تقاضا ر من	گر نبویدم سلام از سفر ستم سقط
قرب حضور بادت شیوه راستی گزین	بند به بیگناه را خواجده نراند از سخط

روز نشاط و خرقی معتمدت سرخوش
 غصه دل فردن مکن قصه ملوی زین خط

مکن ملالت هم از عشق مگر خان و اعظ	فرز بجان من نش این پیمان و اعظ
تو و شراب طهور و قصور و جور و بهشت	من و نگار دمی و کج بوستان و اعظ
ریا موز و بسا لوس راه خلق من	برو تیرس ز خلاق غیب دان و اعظ
بر اعطان ریائی هست روی این کشتار	که بی خبر ز خود هست اینچنان و اعظ

بدین فسانه و نسون چه خوابی از تو
 فریب تو بخورد زنده بخت و دان و اعظ

شدم ملول ازین روزگار دین اوضاع	که سر بر سر مگر هست و قمر و کین تراغ
مجوی ازین چشم نیلی سراب چشم طرب	که باده اش ندیده نشه ز خمار و صلح

بروز خشر که پاداش نیک و بد بخشد	چگونه صرف برم من بدین قیل متاع
حدیث دوزخ و محشر که خلق می گویند	نمونه امیت ز شام فراق صبح و داغ
نظر بدین رویت چگونه تاب آرد	که آفتاب کند خیره چشمم زار شجاع
عبثت بصدق من این شیخ تا حیل من	که در مصاف مگر هست عجب کت شجاع

بخوان ز گفته سرخوش تو این خزل مطرب
 کزین سرود شود زنده جان لعل سماع

چو غنچه بادل خونین و سینه پر داغ	مرا شکفته نشد خاطر غمین زین باغ
سوم قهر فلک بین که ناگهان بر بود	مکل مراد و ستم نهاد بر دل داغ
ترا چه رحمت ازین بر دم این حسین ساق	که نیستش بجز از زهر جان گزای باغ
بدین رباط منم دل که نیست جای نگر	وزین بساط مجویش و خرمی ز فراغ
دلم بر آتش چشمم پر آب همچون شمع	در دون پر خسر کرد و دم ز در پر چرخ
مرست منظر شیرین فصیح چون طوطی	ز بخت تیره شدم گر چه بمقتضی باغ
بیان سر معانی است گفته سرخوش	که از زبان خسته خامه میکند باغ

در سر کویت بصیتم چون قره کت کشید صدف
 غمزدگان خسته دل چشمم بر او جان بکف

اگر سرخ بیگانی سپید نماید سپهر	در برتیب بینی دیده نماید حرف
تا که بگری لبستان دیده کند خاطر م	راه امید بسته شد برین من ز هر طرف
گردن و جان طلب کند لبر ناز پرورم	دل و عشق بعد شرف جان بخشش شرف
تا که میرسد شود جامی دبی جوان	دست کن آزان باد امن این دهن زلف
بانی خط بزستان پانتم بپستان	خوش نکشم خیال خود چون بیرون بر حلف
تقدیر چار عیب صرف بودا چو بسکنی	در سر آینه و کن عسر عزیز راتلف
بشد شسته میکند خدمت با جان دل	مطرب بر دم نیز دقت با بچنگ و دف
مست و خرابم و چهل خسته درون شکسته دل	کیست زخیل عاشقان و زور زهر شرف

چون سرو کار سه خوشا در حضرت با خدا
باک مدار از خطا با ده بپوشش و لا تخف

بر آن سرمه اگر سرمه کنی تو رفیق	دمی بس برزم بی می و رفیق شفیق
رو بود که دبی نقد جان بقیمت می	سزای بود که کنی جان و دل تار رفیق
مرا که خرد تقوی هست زهن با ده چشم	کزین زبان بسهم سو و اعلی تحقیق
ز شوق لعل لب که زخم ر بوده توان	ز دیده بچکرم خون دل بزنگ عقیق
بیاد زلف تو شب تا به صبح بیدارم	ر بوده خواب خوش از چشم این خیال رفیق

بشاش عره بدین چشم زده بوی تم

کتاب یک همه رسد بران طریق
نیاوه ز بس خوش بود حال که عین
ببین تصویر جوی کنی کند تصدیق

ز جهان تو ما بر آرد و دور کار فراق	شکست نیست تحمل و از بار فراق
ز خاک و گلزم فرق کس نیاید کرد	تشت بر سرود ویم بر بس خیار فراق
چو آتشی که زین فرخت در دم جان	به شد که بچاتم نزد سست از فراق
شکسته دل تری از من بچو بودی غم	زمن بکار تری نیست در و بار فراق

بگفت سر خوش و هر کس شنید گفت آیین
خدا کند که بخرد کسی و چاه فراق

جمال دی توان دید جز بنیده پاک	که پاک دل کند این بخت اهل فراق
کنون زگر و شش ساغر جز اینا شوم خوش	که دور ما بسر آید که روشن افراک
من آن زمان در تقوی بودی خود بستم	که دیده باز تو هم بودی خست تراک
چه خاک پست شدم سایه بر سرم نکند	ازین پس چکنم که بس برزم خاک
بنی بر باج بخش که بس چو تندی بود	کسی ندید که طعم شکر دهد تری پاک
بر در کار ستمکار دل من ز شمار	که عاقبت شوی از جور و زکار پاک

چو گوشت نبردیده فکایش شو ملول از وی سبب جلت فک	
ز آینه دل چو زودیم رنگ پیش تو شمشه منده نکویان روم سه و که دیده است بدین آفتاب مردم چشمت پی تاج دل عشق تو در هر سر می افکنند شور کیست هم آغوش تو بهنگام صلح چند کنی از پی صیدم شتاب است برت صاف تر از آینه	عکس رخ یار بر فروخت رنگ از تو نجس ما بهر خان رنگ گل که شنیده است بدین بوی رنگ تیره و کمان زار بود مرغان بچنگ عقل و دل و دین بشد و نام رنگ کیست هم آورده تو بهنگام جنگ چند کنی در پی قتل رنگ است دولت سخت تر از خار سنگ
تا درین تنگ تو سرخوش بید چون درنت شدوش از خنده تنگ	
رموز عشق چه داند در کس مقول بر تیغ وی سه جهان دادم و سرافرازم ترا جمع دیوانگان عشق چه کار	بیا و در کس عشق یادگیر از بهلول چه قاتلی است که شاکر بود از مقول مکن حکیم درین حلقه قصه از مقول

بجن خلق توان برود دل ز حسن جمال بصدق کوشش اگر وصل دوست بچو بیا تبرک هوس کوش و جام عشرت نش	
که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول بدین سید مگر بهری بکوی وصول کزین جهان نرسد آندوی کس بجز اول	
صفا می قلب چو سرخوش ز برم زندان جو مشو رفیقه مگر در غلطان فضول	
دل از غم زار و من زار از غم دل نه دلداری که بر باید دل از من وطن باقد ساینم بود در عرشش جهان ما هست خصم بیلت اندوز بناچار از جهان چون بایدت رفت ازین دیران همه بردار زرگر عجبت خوابی نظاره دور گیتی سبکباران همه در ره نورد	شده کار من و دل همه در مشکل نه غمخواری که بزاید غم از دل که آوردم درین دیرانه منزل ز جان ما بر عدوی خویش نایل نذار و غصه و نفوس حاصل وزین دیران نه برادر محصل چه میخوایی شفا از هر قاتل تو با بارگران افتاده خافل
بشادی می خورد و سرخوش و مغرور غم که غم خوردن نباشد کار عاقل	

چو چکس نباشد این حسن و این خصال کوشش چه سود بجز با این کوشش کوی دوئی فضل و نهش با عشق از ضلالت مشاق وصل جانان لذتیش عاقبت تا از مقلد عشق در سحر چون نجوی چون با نیاز مندی روی تو نیارم با آنکه از جفا بیست حسرت و لکلام از دل ترا بر او دار باشم بصد و سیاط	حیران این جمالم مد بوش این شمایل جان سوی تست رغبت بکار شمایل چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضایل جان صیبت تا که گردد آن میانه حایل جانست نگر دو اگر از درک این سبایل ای کبر خدایتی وی قبله فضایل هرت بخت ضایع عشقت بگشت شمایل از جان ترا طلبکار باشم بصد و سیایل
سحرش سر از ترافت بر او چرخ نیاید در گردن تو گردد دستش اگر جمایل	
ایشون پر چهره پاکب فر خصال حاشا که چو روی تو بوسید جمالی در صفت تو آسوده ام از نقل بر این بر در احباب از رخ بگذر که بسیند در کوی تو کس راه نجوید بوسایل	در وصف تو جبرانم و این شکل و شمایل گر در همه آفاق بگردند و شمایل دشمن تو مستقیم از ذکر و لایل صاحب نظران روی تو چو جوی خصال بر وصل تو کس دست نیاید بوسایل

گر سر برود سه سودای تو بسکن محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین در نزد تو سودی بکنده عوی و نهش دلهای بکویان همه در عشق تو مغرین ایشان بیامسد عشق با سوز	از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل مهرت که انگین رود از کوی تو سبایل پیش تو فضولی بود طلبا فضایل جانسای عزیزان همه در مهر تو بایل تا آنکه شوی با خسته از درک مسائل
از بهت زدن طلب این فیض چه سوز خوش کاین علم علمی است که گنجد بر سبایل	
ای صورت ز پاپیت زینت ده بر مفضل در پانچ جان دادن بسیار بود آن خو هم که فداسازم جان و قدم جانان خافل شود جانما یک بگذرد دل از پاپیت	کی میشود از وصلیت کام دل با حال از دست تو جان بردن بسیار بود گل گر زانکه قبول افتد این مهر ناقابل گر زانکه تو پیا شوی از حال و لیم خافل
ای ناصح خیر اندیش بگذار در خویش تا چند دی نپسدم تا چند نمی بندم دخسته و محزونم آشفته و مفتونم در راه دفای تو عسری بهی تو	من غمخیزم بجز غم آسوده تو در سبایل حاشا که بدین تپسردیوانه شوق سرگشته و محزونم بی عوصل و سبیل با جور و جفای تو کردم بیست باطل

گر ز بر تو نشاند خدمت کم از اسامی	در تیغ تو افشاند منت کس از قاتل
بر جا که حسد یغما ترا آشایشی	افسانه باشد آرایش آن مفضل
پروانه صفت سرخوش دل سوز جان بازو	
چون شمع بر نفس روزی گر چهره تویی جلال	
نه دل کناره رخسار جوید و نغم از دل	علاج در دود عاشقان بود مشکل
ز عشق رقیبت خاص که یا فتم نیست	پیش یار شدم خوار پیش خلق خجل
بلا کسی رسد بر سر بنام هر دم	که بلا شد مخصوص جان من نازل
ز ناله گریه گندم خاک رنگه از ایدوست	کمان مدار که عشقت نرسد ز ایل
که ام کس که ترانیت واله مفرق	که ام دل که ترانیت شبان و مایل
ز تیغ روی ستایم اگر توئی سبب	جان دریغ ندادم اگر توئی قاتل
فلک بکار کسین است و باد و واله	اجل بقصد بلاک است و ما از و خائل
غزق بجهت عجبی شدم که گشتی نوح	گر م سفینه بود نا امیدم از ساحل
	بر آنس دل سرخوش ز می نشان سبب
	که غیر باده نشود غبار غم از دل
نه عاشق بهشت است و نه پروای محرم	به تو لای تو فایغ دلم از نار و محرم

چند ز نازنده برون دولت گیتی طلبی	پای هرگز کز کس نخواهد فراتر ز محکم
پشت پاگر بدو عالم زندان محلی که سست	ای که در خاک سرگومی گردید مقیم
نمکاید گره از پای دلم دست خرد	مشکل حال مرا حل نمشد فکر حکیم
فصل گشت و بجز آرد و تنگام نشا	ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم
سخره بر من چکند صیغه از روی محک	طنف بر من چه زند می از طبع ضحیم
ز آنکه این نقد نقدی است که گیر عیال	ز آنکه این طبع ز طبیب است که خواند عیال
غیر موسی که بر آرد بیضا از جیب	عیسی باید نازنده کند عظم ریم
می مطبوع کس از کف معشوق جوان	چون بر خبت نخورم گر چه گناه بی عظیم
با عطایش خطا پاک ندارد سرخوش	
از گنه غم نخورد با کرم رست کرم	
قتل خجسته بر همان لعنان بگویم	اسیر سلسله شادان جسد مویم
چه در خاک که مرا بر دل است از غم عشق	چرا چونی نخوردم چه چرا چو تار نمودم
ز دست دیده و دل فاش گشت بلانم	بر آن مرم که بدشمن حدیث دوست گویم
غرب خسته و گم کرده راه جوین در دام	کجا است خضر ربی تا بر بدن سر گویم
مرا چه باک ز مستی که دیده بشنود کز	بدست شیشه جام بدوش ختم گویم

بگشمت ز چه خسی دل انگلی بچستی	اناره کرد بچشم بنره گفت بچویم
علی الله و ام چو سر خوش بر سبزه کلاه	
حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو بگویم	
دوش از سجد و فرسوی بخار شدم	عهد و پیمان بشکستم سر پیمان شدم
بسیب راه جنون من نگرفتم در پیش	از پی سلسله موی تو دیوانه شدم
بخت بر سر آتش گشایم پر وبال	شع و خسار ترا دیدم و پروانه شدم
رو ندادم بر خویش ز بیکانه و خویش	یار تا با تو شدم از هر بیکانه شدم
جای در خیل که ایان دیش و او مرا	تا فرسوده زین صفت شام شدم
عقل و دوش زمین خسته مدارید طبع	کانه آفاق بدو انگلی افکار شدم
گرچه دیوانه بدم سر خوش ازین پیش و	تا بمانم شدم حافل و فغان شدم
ز آتش عشق بخته کردو خام	
و در از قید تنگ و از خشم نام	
از پی طرف کعبه کویش	حاشا جان جمله بسته اند حرام
بیکس خال عارضش معنا	کاشک است دانه پنهان نام
شده باروی و موی او سبزه	کافر از کفر و مسلم از اسلام

سهر با چنگ در فلک در چنگ	ساقیا خیر بریز زاده بجام
چون ز آغاز مشتقیم از حق	همه سخن لمحتیم در انجام
محل عشق جای خاصان است	نه مقام عوام کالانعام
که در وی نشو و نشین است	بست تلاب بعلت سرسام
سر خوش از این سرور و در حاکم	
عارفان از اول بسته آرام	
کرده روشن آتشی سودای عشقت درم	تا قیامت که بسوزم نیت زمین آتش کزیم
گر گشتی بر پای دارم بنده خدمت کلام	در گشتی بایتنه و سیم چاکری منت پندیرم
پس چرا دستم نیکگیری کنون کز پناهام	ای کج می گشتی ز پناه افشاد کازاد است کلام
پنجه با پنجه است ایشوخ تو اتم فلکدن	ز آنکه بازوی تو از فولاد من مشت خیرم
تا هوای کعبه کوی تو دوست او ز جان شد	زیر پا خار منعیلان پر نیان گشت و حیرم
چشم از رویت نشویم دل ز مروت بر نیام	گر گشتی بر پای بندهم در زنی بر سینه تبرم
تنگ آید از جهانم که چه بس بی نام و کم	عار آید از شهنام که چه هویشی فقیرم
فارع از تاج کیانی گشته با پیشین کلابی	فانع از بورد میانی گشته با خوشی حیرم
گویم سر خوش چرا در نوجوانی پیوستی	

چون کنم عشق جوانان در جوی کرده پریم	
عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم بر غلیل آرز بشد آرز نمود گلشن	آتشم بر جان بیان آتش اینک ایلم بر من این آرز چه خواهد شد که باشد از خلیلم
ادسبیل عشق بر گزنی تمام روی زاهد سرسو ای کسی دادم که در بزم حضورش	می نسی پی تا بچند از ذکر خلد و سلسبیلیم می نیاید بره بود پنیامب بر گزینیم
قصه فرکان و سیر غره اش با من بچیند اصل لب بکشی تا مسلوم کرده تر کرم	من این خنجر بلا کم من این بکین تسلیم نکته فرمای و فارغ کن ز قید قال و قیلم
یاره از بند غم کن یا خلاص از قید جانم خسروی شیرین زبانم من که در عشقت بونم	ای طبیب خسته حالان چه بر حال خلیلم خواجده ازاد کامم من که از جورت ذلیلم
انچنان که ترس و خوبی نیست در عالم نظیرت	همچنان در وصف حنث نیست در عالم عوالم
نظم راطر ز ملاحظت که چه ختم آید به سر خوش با چنین خلق و فصاحت من در اوصاف کیت سلیم	
ای ابر کرم جسی من تشنه بارانم در عشق تو ای لیلی کت نیست بمایلی	وی بحر عطا موجی من خسته عطا شامم سرگشته تر از مجنون در کوه و بیابانم
ای سافینک زیبا وی شاد که رعنا	پیمانده مرا پیمانها کاسوده همیسانم

با چنگ و نیم می ده بر یاد لب وی ده کرستم در بختیشم از شسته خندیشم	رندانه پای پی ده چون مست و غمخوارم چون محسب افکنده است صد بار بجز نامم
در خواب شبی دیدم کیسوی پریشانیس ای پیکر روحانی وی جلوه سبحانی	زان خواب پریشان من پر پرسته پریشانم در وصف تو من ماتم در مدح تو جبرانم
در عشق تو مشهورم و ز روی تو مجورم کردم اگر از جورت من شکوه سبحانی	دخسته در بجزم فسرده و پریشانم زان کرده گنت کارم زان گفته شیشانم
واعظ اگر از عشق دانی سخن بر گو کافسانه و فسون من فسون تو میدانم	شیرین سخن سرخوش شود گری دارد گر فهم سخن داری دانی که سخن دانم
بخرم را کشتی از مسافر نگار افکنده ایم گنبد فیما بجزرت بنسگر و در بزم ما	رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم تاز میسنامی بجام زر نگار افکنده ایم
هر چه باز باد سخن گفتیم در این عشق تا آب می زد دل شسته زنگ عقاب	مخم و دانش در زمین شوزار افکنده ایم آتش اند جان اهل اعتبار افکنده ایم
در نظر ما سخت بی قدریم همچون شکست خورم در دمان اردو از جالی بر دیم دست	خوش را از چشم خلق روزگار افکنده ایم پنجه تا در حلقه کیسوی یار افکنده ایم

گفتش خوش بختی در بوستان خندید و گوشت		سایه بر نسق مرد و جیبار گنده ایم	
همان ز شند خوش با صد امید			
اندین ویرانه چون دیوانه بار گفتند ایم			
یاد لغش جز پریشانی نیار در دلم	زان پریشان حالی در گشتگی ز یاد دلم	و ده ام دادی بشی روز آوری با من سوز	روز شب در هشدار این خیال با علم
بر سودای غمت دارم ولی دارم چنین	زین تجارت جز زیان سودی نکرد حاصل	فرقه دیوانه خواندم گروهی عشق باز	عاقلان و اندمن در فرستونی کالم
یکجهان شور فکرم اندخت فرادوار	گر نکرده و لطفت ای شیرین شمای شالم	میگشتم زانو بدین لافغوشی با فراق	کز امید وصل رویت زین تحمل خافم
ای بت خورشید نظر میکشی مانند روز	بر فرور از روی سپی چون ماه تابان فصلم	یارب اندر بچه خشم آیم از زگر گذشت	کیست تا بیرون برو زین در طسوی ساحلم
راه پس من فریم زین بسپاس حال	گر چه مرغی زیر کیم پابست دامی شکلم	نام نیک ابایدت بازشت نامان گم نشین	کامین سپان نیک را از گم تسجان ناقلم
با دل پر خون که دارد سر خوش از بسبب عشق			
نی عجب که بعد مردن مثل بروید از کلم			

کمن علامت اگر بیدل و پریشانم	که قهلا جسم روزگار چراغم
مرا خیال جدائی نبوده از تو دلی	امید بود ز کوی تور و نگر و دلم
بهد خود چو وفا حاجت نیست کرد	چرا گنجی از اول که دست بیانم
پس بحال من زار هستی فرما	که بکنکته و افزوده حال تو بزم
مرا چون عزیز می بین تعیین دارم	نقد سیت رود چکان من تن جانم
بیاد کز غزیت کن و حد فرما	ازین سحر که رود سیل خون گانم
امید غیبت ز دور ان دگر مرا ز شش	بخوشدلی نظر افکند بروی بارانم
عجب دارم که با این محنت و غم	
مرا خواهند یاران شاد و خشم	
صمد جو یان بکار دین پرستی	من از عشق صنم با کفر تو آم
مرا باشد دل چون لغت شمشیر	سیر روز و پریشا حال و درم
توانم شرح دادن غصه دل	ولی کس می نیاید گوش مجرم
خدا داند که مهرت در درونم	بود چون جان درون جسم منم
اگر با من ترا نسبت است پیمان	مرا باست عهدی سخت محکم
ز شما من شدم با بست عشقت	جانانی در تو دل بشد و منم

محبت سرخوش از پروانه آموز
بجان آتش بر نفس روز و مزین دم

بجوی مسکده این بار اگر نقد گذرم
خبر ز نیک و بد در کار نیست مرا
ز عشق لاله رخ تا بصبح من مشرب
اگر چه کج نقش جای آر میدان نیست
مکن ز غصه سر هار تلخ کام سخن
چو نیت حاصل عالم به نیت غم
ز نور دیده مرا در نظر عزیز تر
ز آب می نشود آتش دون خاموش

ز پای خشم بکشم خست تا که جان سپرم
که من عشق جمالش ز خویش بجزم
به آه و ناله هم آواز بیل محرم
ولی چه چاره که من طایر شکسته پریم
که من بقیه شیرین فسانه چون شکرم
چگونه باده پیش بجای خشم بخورم
چو آب دیده بخاری میسکن از نظرم
که به هر میکشم از این شراب نشه ترم

مکن علامت سرخوش عاشقی نا صح
که عقل و تجربه در خویش هست تقدیم

ما بجای محبت غم باده در خشم خوریم
دوستان گویند کم خوری که کردی عطی
باده با غم غم نبرد با نشاط از دست

تای غم بود پروانه ایم از خشم خوریم
طی شود این عسکه کوه که فرون ما خوریم
پس بهمان بهتر که با خاطر خرم خوریم

روزگار از دستی ما چون دادم کم کند
رشته محبت ما آخر از هم بگسلد
خود پسند از ما بود که غم غم خویشت بس

ما زون ساریم مستی جام می دم و خیم
تا زیم گسته تان بر خیم با هم خیم
ما جهانی دوست داریم و غم عالم خوریم

نام جم از جام سرخوش شده آفاق شد
خیزومی در جام انگن تا بسا و جسم خوریم

فغان ز دست پری بیکران سپیم اندم
رفا جوی از اینسان که خیل مردمان
نصا ده اندول آرام نام خویش بس
بگوشان قدمی همه که رفت شد بسوا
عجب که با همه این جفا و پیمبری
یک میم که ز سودای عشق هر دو سنی
نه قدرتی که برایش نظر بنایم سیر
بخدمت از بگوریم ستم دهد پاوش

که خیر محنت غم کس نگیرد از ایشان کام
نیکند بکاری بجز ز جفا اقدام
ندول بجای گذارند و بی بدل آرام
و عشقان سختی هر که گفت شد بد نام
برون جان و دل خست می کنند مقام
بناله شام رسانم چسب و صبح بشام
نه توتی که ز کوشش برودن گذارم کام
و عا اگر بنایم عوض دهد دشنام

مکن شکایت از شوخ بوی فاسر خوش
که این جفا تو ای ز بخت بد فرجام

مخون ای باغبان و بجز بستان و باغستانم	که من بایست آن سبب زنج و آن پستانم
ترا چون خواجگان بر با شفت گری باشد	منت چون بنگان از جان طبع حکم فریادم
عشق عافیت سوزم شعله در درون باشد	که گزای گشم از دل جانم بسوزم
من از رویه زام لیکن حدیث عقل فستاید	اگر باور نیداری نظره بجشاید یوانم
بر آدم استین هر دم چو موسی صدقید	شبی افتد اگر در دست آن چاک گریانم
الا ای موسی مشکین گزنی نیشم کمان باشد	که نو چون مار نجیسی و من چون طفل نادانم
از آن پیمان پیمان شکن ساقی در اسپا	که تا اکنون دو صد هشتاد شکر شکسته پیامم
نیارم با درون صاف خود پنهان کنم عشقش	که چون آینه بنماید بر کس را ز پنهانم
مگر حلقه مانت زلف پریشانم	خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم
دوای در و خود چو چاه از دیگران جویم	که رسم دردم ز جانان است و درم با دردم
نه تنها اش بجزان شرد جان سرخوشم	
که سیل شگ هم از رخ وین بر لبه پیامم	
ای دوست ز بحر توبل آمده جانم	باز ای که تا در قدمت جان بخشانم
پس از سرم با کوششی که بر آمد	چون صبح شود خلق میبند جو انم
روزم بر تعب بگذر دو شب بر نوح	دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم

گر تو بخنی ترک جفا تا تو هستی	منم حکم ترک و فدا تا تو انم
غیرت بدل جان من آتش زندگانه	جز نام تو حسرتی کند و گریبانم
عشق آمد و بگرفت سه پای وجودم	سبیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم
از باد صبا دوشش گرفتم خبر دل	گیوی پریشان ترا داد نشانم
هر کوی تو گز از همه گنم نام تو من	در عشق تو مشهور همه ملک جهانم
بیل بفتان آمده از شور کلامم	طوطی سخن آموخته از شمشیر سپانم
گر خسرو شیرین در سانی تو درین عهد	در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم
چهاره بود خوش چاره ترا زدی	
بسیار که بشناسی که بد زلفانم	
اگر من خوشبو همی آید سیم	شد شام جان مطه زین شیم
چون گلستان ارم کردیده بهیج	بوستان مانند جیات نیم
بعد ازین بی باوه توان رستن	خیز درده سخن می ای ندیم
بسم روز آمد برای صرف عمر	چند ساری عمر صرف ز تو ستم
راستی کن پیشه که جوی نکات	این بود عمل صراط مستقیم
یاد باد آن نهر بانیهای پیش	ای خوش آن دو سیهای قییم

می خورد سه خوش فیدلش کند		باغایات خداوند کریم	
کمن منخ و کم کز مال چون مرغ چرخ دارم	که از عشقت وی پر خون چون گل در بین دارم	بها بگو یار طوسرف گلزاروی صافی	بنام ایزد این محبت عینی که من دارم
زلال چشمه حیران ترا ای خضر ازانی	که من لعل لب جان بخش جانان دارم	چنان با یادت ای صبا دور کن نفس دارم	که گوئی در میان گلشن میسنو وطن دارم
گران سه سوس بالا شبی آید و چشم	چه فتها که از بخت بلند خویشتم دارم	ز بجز روی یوسف طلعتی چشم خون دارم	چو عیشوب حزمین جا گوشت سخن دارم
ز رویت بر دارم چشم مانور است در چشم	ز گویت پای نگذارم بیرون جان من دارم	سخن راند چو طوطی تا بهای طبع طبعم	
		دگر سر خوش چه غم از غنچه تراغ و غن دارم	
با سر کوی وفا حاضریم	همه چه بود بر سر شا کریم	قبلا دیدار ترا ساجدیم	کعبه ز رخسار ترا زانریم
بس تو بخوشیم اگر ساکنیم	جز تو بخوشیم اگر سیریم	هم بخفای تو بر خوشدلمیم	هم به جلای تو بر صابریم

آورد و دهمی اگر در جمال		در طلب عشق تو مانا دارم	
با همه قدرت طبع و حسنه		در صفت حسن خست قایم	
ای در همه سر خوش اگر		جان طبعی از دل جان صمیم	
غیر از حدیث عشق سخن نسئیم	خاک و دنت قفسه دیگر نسئیم	خونم بریزد غم مخور از روز وادی	همه گز شکایت از تو بدایم
موی ترا بکنک شب است نیدم	نسبت نمیدم بدمان تو خچرا	شیرین بود حکایت شیرین لبان و	ز انور کاقاب خست کرده ام چشم
من گوش جز بخت ساقی نمیدم	جسم ز بند صوفی در رسم زو ام شیخ	دام بلا ز در یانی ننگه شیخ	در ویشم و کج فضاخت گرفتارم
خود را سیر این دو شکر نسئیم		ز آن روی رو مسجد و غیر نسئیم	
در سهرای شاهی و افسانه نسئیم			
کشتی که خوشدلت کنم از وصل سر خوشا			

عاشا که این سخن ز تو باور مسکنم	
چون ناله بلبل بسحر که دو ششم	آنجنان گشت موز که ز سر بوشم
بلبلی رخسار گل روز شب آرد بجزش	من شب در روز بجز تو بجز تو بجز تو
عشق میوزم و چون اشتر مستم بنشاط	با چسبن بارگرا نی که بود بزد شمش
آنج از دانش و علم و هنرم بود بیاد	یکلی غمزه ساقی همه شد فروشم
فارغ از دست سوسه عظم و خوشدل بجزون	پند صاحب خروان با بود کوشم
دین و دل صبر و سکون جمله شد از کوشش	رخش من بگلف کردن جان بکوشم
دش راه نفس بسته در ابرو دل شک	روز شب غنچه صفت خون خرم و خوشم
با چسبن شعله سوزنده که بر جان کن است	و جله که بگذرد ایسه نقشید جوشم
سرول فاشش کند غمزه غمازستان	با دو صد پرده که بر راز نماند پیشم
بهر دوشم بی ار خرد ولی چون دگران	دل بد نیامدم وین برون بوشم
بجز از غمزه جانان تخم عشوه کس	
بجز از گفته سر خوش سخن نیشم	
باشوخ پر پرونی پنجهان نظری دارم	ز آن روی بشیدانی شور و گری دارم
آناه که باب از دل خضر جگر بر بیان	از بر سنگ کوشش خوش با حضری دارم



دل کشد و از عاشش آگاه نباشم	ابکاش کی میگفت از وی خبر می دارم
گر سینه پر دغشم چون فی شره انجیر است	با این جگر سوزان چون فی شکر می دارم
مشکین نفسم چون خود دودی است عیر آلود	پیدا است که چون مجسمه بر جان شر می دارم
تاریب نظر کردم آن منظره زیبارا	کی بر گل و گلشن در نظر می دارم
از جام می وصلت خشکست اگر کنم	از دیده خون بالا و اما آن تری دارم
زین واری پر محنت بس صمغفران شند	من نیبه بصد شادی عزم سفر می دارم
زان دیده فرو پرشید ز ماه فلک خوشتر شد	
کز روی دل فاشش تا بان قمری دارم	
خیز تا از غم ایام کناری طلبیم	دولت صحبت جان پروریاری طلبیم
دانش بی بصران سده سمرقند است	باید از اهل نظر براد بکاری طلبیم
صدا خیال خط آه و شور و شان چندیم	بر که همت بکاریم و شکاری طلبیم
واقف از تر محبت نبود منصفی شهر	شرح این شمه باید ز نگاری طلبیم
فصل گل با ده گلگون توان داد کیف	خاصه کردست بت لایعاری طلبیم
کرده تجویز طبیب خردم در حال	ساختی گزنی دفع خماری طلبیم
اپنی روشنی دیده مجروح پر آب	باید از خاک در دست بخاری طلبیم

زمین خندان که طبع نیاید کای		حاجت دل که ارشاد مژگانی بسیم	
پاره بجز فقط سوختن و ساقطیت			
سر خوش آن پرخنده صبر فراری بسیم			
من دیوانه عجب فکر محالی دارم	کز چنین دوست تنهای وصالی دارم	نقش رویت بدل آورده و گرم کلام	با خیال تو عجب صحبت و محالی دارم
تا جمال تو رسید هست بر حد کمال	کسیت تا پیش تو گوید که جمالی دارم	منم از مصحف روی تو کند و خط و من	با چنین بوی قالی و محالی دارم
ز یادار پای قدم نشناسد حد شکر	در بر پریشان جاه و جسمالی دارم	منکه جز خون دل خویش نصیبم نبود	می سوزد گویم اگر زرق حلالی دارم
کج شای هر سه مایه رنج هست نال	کج رویشی و آسوده خیالی دارم	لب فرو بست و جواب من بخت نداد	چون بدانت که از روی چه شوقی دارم
از ساق خست بجز ز خورشید جمال	چهره زرد و قد مسجوطالی دارم	لاف از بجز ز خویش ترند که کجانی	
		لیک در نظم سخن سحر حلالی دارم	
خواستم شرحی شکایت در جهان کنم		گفت خامش آنچه را خودم بسندم آن کنم	

طافت باز نسیم بود و گوید بس	یا بناید ترک جان یا ترک این فرمان نسیم
محل گوید ترک جان گشت نباشد کاس	عش گوید جان برسم و بیکار سحران نسیم
حسرت با و آباد باید کرد یک راز دور کار	با که از وی کام جویم یا که ترک جان کنم
به چندین قسم آن نوحی دید که طوفان و من	هر زمان از دیده تو بنام حدیثان کنم
در غم ایلی و شی گویم گران و در دنیا	بچه محبتی خویشترا تا چند سیر کردن کنم
خسته در جسمم طلبم کار نیست	سخت بیدارم از این زندان کنم
آنچه ارشاد من نیاید خیل در دستان کند	من که بشم تا سخن در وصف دیدگان کنم
مجلس نسیم است و بیان جفا و جاکش	
تا بجز سر خوش حکایت از غم بجز آن نسیم	
اگر شراب و کز هر سه ناب می نوشم	تفاوتی نکند از تویش یا نوشم
من ضعیف که باشم که با تو بستیزم	اگر تو جنگ کنی من بصلح بیکوشم
ز او است گرت یاد ما ولی نفسی	گمان مدار که یادت شود فراموشم
بر آنکه ترک منست تو دیده میداند	که من زشته شوق چه باده بدوشم
فغان که دیده پر شک و سینه پاره	ز سر خود یک بر افکنده اندر پوشم
چو حلقه خسته شده قامت آستان توام	کجا روم من این در که حلقه در پوشم

کشم چو شرمست از نشاط با نیت	که حمل با برگران در جنت است برودش
بنیزه گر چو نیسم و انعام بود فرات	من آن نیسم که چونی از غم تو برودش
بسان سو سو کرده بان بود خوش	
ولی بر صفت دانش چو غنچه خار شوم	
من رشیدیانی نیندیشم که شیدای تو ام	هم ز سوانی سپهرم که رسوای تو ام
نیست در سر هیچ فکری غیر سوادی تو ام	نیست در دل هیچ ذکر غیر خستای تو ام
روگردان از من ای سینه ز روی سگ	زانکه چون آینه حسین تماشای تو ام
روی زیب اگر چه بسیار است در عالم	جسوه دیگر نماید روی زیبای تو ام
گوش بر حکم تو درم که عنایت است	بنده فرمان پذیر و تابع رایی تو ام
بگریم بنواز و پانی از گرم بر سرم	منکه همچون خاک راه قاصد پاری تو ام
اشک حسرت از دو چشمم بچو پروین بچکد	برده دل با چشم خورشید ساسی تو ام
کز ترا میلی چو سیلی نیست محبت خونش	من ز مجنون بیشتر مغفول و شیدای تو ام
چون مکن همه چند زانی باز آیم در شان	زانکه مشتاق لب لعل شکر خای تو ام
می بر خوش کی حسین مستی بچویشی و در	
مست و بچو من ز چشم پاوه میای تو ام	

من بجایت ای صیتم ترک و فانیکنم	ترک و فایت ای صیتم من بجانیکنم
پیش طیب چون کم عرضم غم صیبت	در دوریکه دلکش است میل و بانیکنم
چون بولای تو درم لاف بی زبان سخت	ترک و لای تو کنون من به بلانیکنم
بر سه دارم ارگشی خسته و زارم ارگشی	غیرت شکر از تو من روز جزا نیکنم
چون چو سوزندگان نیست طریقی بند	گر طبعی ز بنده جان چون بچو نیکنم
میردی وز دل مرا صبر و قهر میرود	لیک نیسم مگر رو بقضای نیکنم
پیش خسان زشت خوهر چه ریزم آبرو	حاجت خویش را طلب جز خدای نیکنم
صوفی صوف پوش را که مفرودش زنی و	تاشوی صفا صوف با تو صفا نیکنم
سرخوش خسته حال را تا ندی پیاله	
ساقی از آستین بود دست دانیکنم	
از آزان که دل از کف ر بوده روی تو ام	قسم بپوشی شفته ز زمزمی تو ام
چرا بگو شمشیر شمشات نمائے	بمن که گوشت نشینی خاک گوی تو ام
ببین ز روز رسام بر شب در امیدت	ز شام تا ببحر هم در آرزوی تو ام
نظر مرا ز روی صیغ منظوری	که من فریفته منظر کوی تو ام
بیا و سایه مهر از سرم بگیر ای دوست	که بچو ذره هوا خواه مهر روی تو ام

علاج چشم زخمی و پیران سیاه کرد	من خراب کرده کی شش سوی تو ام
زخوی تند و سرخوش چگونگی ببرد	بیشتر روی تو من چسب زخوی تو ام
امروز بیدانی من شسته خایم	نزدیک کس رسوا پیش همه بد نامم
رازه شدم و مانده از همه در کوفتی	هم طعمه زند خاتم هم سحر کند نامم
در آتش سوایش میوزم و میازم	دین طرفه که با این سوز از صیحت چینی نامم
عشقم همه باد بس بر تو شدم همه با ساغر	آغا خورشیدین باشد چون شود انجامم
نه صوفی و نه حراف ز زاده و غایب	از آوه همه قیدم آسوده زبرد نامم
گر خود بیت فرخنده است اندک نظر مورا	با پیران کوه چشم حاشا اول برود نامم
از درد چه اندیشم کارام من از درد است	در تنگ چه پریمیم از تنگ بود نامم
ایزدگر از رحمت بخش گنم در نه	نه در خور حاتم نه لایق اکرامم
از جلوه سستی خوش از کف ز سرخوش شد	
صد شکر که حاصل شد از در جهان نامم	
تا با غم تو دوست در آغوش کرده ایم	هم غم که در آغوش فراموش کرده ایم
این خرقه نیست جامه سالوس و زرق و برق	سر پوش عیب باست که برود و گزیده ایم

امروز بر سر از مهر حرمت نمی ترسیم	دستی که با تو دوست در آغوش کرده ایم
از سزاخواست اگر نفسی لب گشوده ایم	از سزا نمی هست اگر سخنی گوش کرده ایم
بشکست پشت لشکر او سیاه غم	تا در سبب خون سیاهوش کرده ایم
باز جمل مقصد بلاک است و باز ما	باز چشم باز خواب چو غم گوش کرده ایم
از حجب مال و جاه چو سرخوش گشته ایم	
تا ساغر محبت او نوش کرده ایم	
با سر زلف بتان تا سر و سر اولدم	همچو سودا ز دکان خاطر شیدا دارم
بر دم از زلف نبی سلسله بر پایی دل بست	تا که با سلسله میویان سر و سر دارم
من که در بزم وصال تو چو روانه ز شوق	جان فشانم ز پرو پا چو پروا دارم
باوه عیش چو امر و زباجام است مرا	خاطر آندده چه سر از غم فدا دارم
پای در حلقه صوفی چه خصم از سر شید	منگر در صند اصحاب صفا جا دارم
شکوه مردم دنیا همه از یکدگر است	بر خلاف همه من شکوه دنیا دارم
کو پیوستند خودان در مبرند ز رنگ	که بغیر سخن اعجاز مسیحا دارم
ز آن بشیرین سخنی شسته آفاق شدیم	که سر و کار بدان لعل شکر خدا دارم
سایه کوسه چمن بر سر خوش منگن	

که بر باره از آن قامت عینا دارم

صد بار پریشان تر امروز من اندویشم	از تاب و تب بهران بس و الا میجویشم
میوزم و میبازم عینالم و خایوشم	تا کس نشود واقف بر ناله جانوزم
عشق آمد و برد از سر صبر و خرد و پوشم	یاد آمد و برد از دل آرام و قدوم
باناله هم آوارم با خسته هم آخوشم	ز آن بخله که با عشق طریقه اکلیم
در هر تویی پویم در عشق تو میکوشم	تا تاب و توان دارم تا طاقت جان دارم
کز ناله تارونی انگنده بود گوشم	گر نشنوم از کس بنده افسوس که معدوم
سر بارگران باشد بی عشق تو بردوشم	دل آفت جان باشد سپهر تو در چشم
پوسته چو تخم می خوین دل و دوروشم	تا بالب میگوینت من عهد و وفاستم

یکدم کنی گریه و از سر خوش شتافت
 حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم

چشمش بنفشه کز نماید تروشم	خوش میکشد بسوی خون منی و دلش
ساقی بزین ز جام می آبی برایشم	میوزد از حرارت عشق اندرون جان
حالی عنان ربلوده ز کف عشق کشم	تا در کجا بجاک بلا کم در انگنند
بار در کلاه و زوشب اندر کشم	راحت نشد نصیب من از کز پیش

داند که حال ریش دروغم چگونه است	بر کس که دید چهره از خون مستم
از سیل شگ دید و آناه آتشین	که غوطه در در آبم و گاهی در آتشم
امروز قند نجیب افکنده در جهان	رخسار هموشش تو و گنهار آتشم
چون ز خالصم نبودیم از عیار	صد بار بر خاک زنی از نقد بیغش

باشد اگر چه گلشن تفرش وطن مرا
 در می کنون ز باده عشق تو سر خوشم

بر خیر تا بگوشه میخاز جا کنسیم	خود از خنک زنده فروشان را کنسیم
در می که حاجت ز طبیبان اهل علاج	از نیم جرعه باده صافی دوا کنسیم
مارا که خواجیه است خطا بخش و جرم پوش	با این گرم چه پاک بود که خطا کنسیم
کشک آمدیم از غم عالم خوش آنزان	کز قید جسم جان گرامی را کنسیم
این مشت خاک را بسپاریم بر زمین	و این روح پاک را بعلک ششما کنسیم
در بارگاه قدس چو بار انعام بود	خود را سپهر اسیر درین شکننا کنسیم
نامی برای لذت مستی نمیجویم	از باده ششست درون اندیا کنسیم
دل برده و بسوی که اگر جان طلب کنست	با صد هزار شوق بر پیش نهاد کنسیم

سر خوشش هیچ حال ز سر بخیزد خوبی دوست

دشنام اگر در بوض ما و ما کنیم

چشم ناله که از جزو جوانان چشم	آه و زاری غم آینه رویان چشم
تند چشم بد جویید که جوانان چشم	صبر اگر برستم عریبه جوانان چشم
چه علامت که من از هر جنبه بیان چشم	چه تحمل که من از جزو جوانان چشم
بند بندم اگر از تیغ خا قلع کنند	بجز از بندگی سلسله بیان چشم
پند پیوده بسرخوش غم عشق دهند	
گوشش من بر سخن پیده گویان چشم	
لبسم غم سفر کرد و بشد دل بزم	از غم دلبر و دل غم چون شد حکرم
حالی از غم بجران بلبسم آمده جان	تا چه آید خود از نیوا که چشم بسرم
پای دروادی پر پشم محبت نیست	بسلامت که ازین نملکه جانی بزم
زید خشکی که دل از صومعه داران است	شکر نقد که زور بخت ز هر گمان ترم
بجز از گندم حالت که بود برزن دل	دو جهان جلوه کی چون کند در نظرم
بشکند خنجر صفت خاطر پر زده مرا	بونی از کوی تو آرد چون نسیم سحرم
ای حسه لیسان بجز با می نامم شوئید	آتر تا نیک ازین غم سکه من در گذرم
بچو پروانه بصد شوق دلم میخواست	پیش شمع رخ تو رفیق کنان جان بسرم

عمر سرخوش بر صرف غم و محنت گردید	
باده پیش آرزین بیش و گر غم بخورم	
هر چند که من بنده فی نام و نشانم	المنه لئله که از درد کشتانم
اشک که کرد و دم از آه شش در باد	با آب می آرسوزد و آن شش نام
چون مرد یک دیده ز سر گذردم سرج	از دیده طوفان زده شش نام
چون آبروی وحشی بجای نسیم بجرم	تا صید نمودند دل آبرو شش نام
سرخوش ز بی بیل است که پوید رضایش	
باز آن مسلسل کشد اشخ کشتانم	
جز قصه و صفت رخ جانانم گویم	بشوی سخن صدق که افسانه گویم
کاری بجز از بادیه پرستی نتایم	حرفی بجز از ساقی و پیمان گویم
دائم که نهانخانه دل طرز بنا می نیست	کنجی که نهانست در بنجانم گویم
دیوانه زانه نمایند حکیمان	دین بخت برای دل دیوانه گویم
از شمع بسپه رسید که افروخته عارض	من قصه سوز دل پر دانه گویم
بشعش سخن با بدم از درد سرگرد	با جبهه از کوشه در برانه گویم
در دل خود همه قصه نثارم بسپان	شرح مستم دوست به چکانم گویم

از غمزه بخارنگا هوش نرم دم	در غمزه آن ز کس مستانه نکویم
ز غمزه ترس خوش دل دوین بر عجزت	
نامن کس این شیوه ز غمزه نکویم	
من نه آنم که عشق سخ جانان گدزم	نگدزم از سر اینکار که از جان گدزم
چرخه با ت که گر اهل الهی هستی	هر کجا نیک کنم روی پشیمان گدزم
یادم آید مکل عارض و بیکان خطش	چون بستانم بی بر لاله در بیکان گدزم
بفیران فلک ای آصف دوران نظر	پیش از آنکه من از گردش دهان گدزم
کر چه مورم بضعیفی ولی از دولت مفر	میستوانم که ز صد ملک سلیمان گدزم
غمزه اش از من اگر جان طلبید از جان	کف زمان رقص کمان قرم و خندان گدزم
حال سر خوش بود ز غم عشق تو خوش	
حاش الله اگر جانب در مان گدزم	
من خود میل خاطر دل در کنیستم	با صد کشته خوبان بروند دل روستم
تا با تو یار گشتم از عالمی گدشتم	تا با تو عهد بستم عهد هم شکستم
از هر چه خبر مروت و امن از آن کشیدم	در هر چه خیره خفت پیوند از آن گدشتم
هر از زود که بودم از سر بد فرودم	بر دوشتم دل از جان تا غمت نشستم

بر روی دل غم غمیت تا دیده باز کردم	در ای سادمانی بروی خوین گدشتم
چون زلف با بارت پرسته بیزارم	چون چشم میگسارست پرستی پرستم
بار دیگر نگر دو در دم کس دلم رام	این بار اگر سلامت از این کند گدشتم
گرد و باد و خوارم در دست و میگشام	کاری یکس ندارم خودم آنچه گدشتم
در کوی عشق بازی ز غمزه بچو سر خوش	
اندوین و دل دیدم از تنگ فنام رستم	
من آن نیم که دل از مهر دوست بردم	بجرم این گشته ام میکشد بر دارم
ز بحر عشق بختم من از تحت کنسار	کنون هر آنچه رود بر سرم سزا دارم
کجا هست باده فکرت که از دوش سوز	که بس ازین خرد خورده من در از دارم
اگر بگریه من خنده آیدت چه عجب	که فارغی و ندانی که چون گرفتارم
ستم کشیده محنت چشیده میداند	من شمشکش آذوده دل چزار دارم
بر روی و موی غم زینت تو که با هم بجزم	اگر ز روز شب خویشتن خبر دارم
چو رو نستم بچمن بی گل جمال تو من	بیده نیش زنده بر گیاه چون خارم
چمان اگر همه دشمن شودند از من	هر چه یار تو باشی چه پاک را خیارم
سز که فخر بسر خوش کند سخن ازین	که در بسط زمین رفت صیبت گشارم

بطرف باخ روانیت بستیگر دیدن که داغ دل شودم بیستوباخ گل دین	
چگونه نسبت مر میستون بروی تو بجوی میگه تا شد لبم تر از فی ناب بمی پرستی از آن بسته ام دل ای زاو کنون نصیحت نیکان و لاجان بشنو بسیچ روی ز نجسم من از جنای حسیب بباغ حسنش از آن قائم بر حجت خار چو گل ز شوق کنم جار صبری چاک	کز آفتاب گرد برده تساییدن خلاص بام از زخمشک در زیدن که این مقام بود بر خود پرستیدن که عاقبت تو پیشیمان شوی نشیندن کز نیست شمر طمجبیت بودت بچیدن که باغبان ز خضر مستم گل چیدن چو غنچه با کنی لب اگر بچیدن
از آن بجوی نمر خوش نیاورده و نیاید که مشکل است ز روی تو چشم پریشان	
جان فشانم در شش و امین پیشانی باتن رنجور اگر آه از جنایش بر کشم گفتم از بیدارت آفر بر کشم از دل فغان بر کشد برقع زرد با هر که که کرد و بود	روی چون ارم بر شیش رو بگردان خاطرش آزرده کرده دل بر بجان گفت خاشک کبیت انجودا و بسازدن می دانم آنچه از چه روح عارض پیشانی

قطره خونی این دل غمدیده یارب نیست عمر اگر صرف سخن کردم بجانم نیست	اینم دریای خوز از کج اراندر من در جهان غیر از سخن چیزی نیماندن
کام رندان سرخوشا شیرین شود از شه شوق هر که با اینک و گش این غزل خواندن	
ای ترک پر چهره بیاترک جفا کن یک بوسه از آن لعل رو خاشخ شیا ز آن روی چو مرده بهل پشت جوان با بوالهوسان چند زنی لاف محبت سواد می غم عشق تان که بر دست یا چشم از آن غمزه خونیز فرو پوش با گی تخم روزی کند آزرده خیالت تا چند با نسون تو من دل دهم اشخ	عسری است جفا بکلی این با فاکن دین بنده نواری بمن از بهر خدا کن کام دل در ویش خود از مرد و فاکن با همسنان یک نفس اید دست صفا کن مردانه ز جان بگذر و ترک سرو پا کن یا جان دل و دین بنگا پیش ندا کن از جام می این رخ بسگر سوز دو کن یک سخط تو هم گوش با فسانه ما کن
ز شویس آه دل سرخوش چو داری اندیشه ای شوخ ز دیوان جسته کن	
ای لبعت خوب زوی خندان شیرین لب شوخ چشم فغان	

بنیان کن جبر و پیش طاقت	خاک تگر عقل و دین و ایمان
با حسن تو هست ماه گردون	باقدر تو کیست سر بوستان
سرودی تو و لیک سرود لاجو	ماهی تو ولی مر سخته ان
همه ناطقه در مدیح تو مات	هم با صوره بر رخ تو حیران
خبر برنده اگر بر آرس	خوش بد جمال از کربان
بردار نقاب تا بر بینند	صاحب نظران بطنج بزوان
ایرتسم تو بر مر از هم	ای درد تو بر مر از در مان
از دست تو ام خلاص مشک	در پای تو ام هلاک آسان
انصاف که نیست شرط انصاف	بالعل تو ذکر آب جویان
بر سر خوش خسته دل بختیا زان پیش که از سخت در جهان	
ز تو تا زمین نگار چه خوشست ناز کن	ز تو تا ز گردن از من سر جهان ناز کن
بسعادت و سلامت چه خوشست بختیا	ز رقیب دیده بستن بر رخ تو باز کردن
چو خنجر دانی اورا نکند در کشتاوت	بزبان بیسه بانی چه صیب باز کردن
بر ابل معنی ایدل سخن اختصار اولی	توان فسانه آنجا بگردن در از کردن

بقتیل تیغ جانان چه نظر قنات ایدل	بجنازه اشس باید باد ب نماز کردن
ز کف من این منتهی بسره دشمن طاقت	ز نوای وصل آرد چه ترانه ساز کردن
سر بندگی نهادی چه بجوی یار مر خوش ز خودی سخت باید بسی اختر از کردن	
گر خلاصی خواهی از غم بود در میخان زن	سر بیای خمی گداز دست در میان زن
بگذر از پیمان بلب میانه دراز ندانند	گریه مشاهده کن نعره مستان زن
از جنای بارشیرین لب اگر سیرک از جان	تقیه غیرت بر چون کوه کن مردانه زن
چون بزم وصل ره یابی کن پرواز جان	آتش اندر خرمن هستی تو چون پرواز زن
مسکن و لهامی مسکین است زلف کجاست	رحم کن بر خشتگان آهسته بر آن شان زن
یار در بر جام بر کف ماه است این لقا	سازشگر شکلی طباق امرویی جانان زن
کنج عزلت جوی و از رخ جهان فارغین	پشت پا بر خواجهی موصوفشان زن
فیض صحبت از یاکاران زده آنین مجو	بخت از زندان طلب کن جام وی ناز زن
کیست چون سر خوش که جان مرصفت سازند قسه ایصال بر نام من دیوانه زن	
نفس غم بشوی از دل با ده نوش مستی کن	با ده چون خوری پنهان فاش می پرستی کن

غشم اگر بچوم آرد تا تو را بسیار آرد	در بلاکش از ساعز فکر پیش من کن
چون بنمای عالم انیت پای حکم	خیز زین جهان بر کن بملک منی کن
میت خود پرستان را با خدا مهر گوی	گر خدای پرستی تو ترک خود پرستی کن

در شمع دنیا سود نیست جز زبان پرورش
 صدف گر تو بجوی غشم صرف منی کن

مرا چکار بگذرین و حور لیسین	تو بر زجوری و گوی تو بر ز سله برین
پیشش نکت گبوی مشک نشانت	خطاست دم زدن از رنگ بوی پنهان
کسی ندیده چو روی تو ماه نشان	کسی ندیده چو قدر تو سر و ساید تیرین
بجز دلم که گرفته هست با در آن خم نرف	که دیده صوره کند جا بچنگل شایین
ز آن زمان که بهر خست گشودم چشم	عجب مدار چشمم که او فد پرورین
بنام خسرو ایران دسم سخن بازیب	که بگفتد سخنم درین زود شین
مین خود کو کواکب خدم ملایک خو	ببین شنیده گردون چشم منظر دین
بام باد تن آسوده در پناه خدا	که در پناه وی آسوده اند خلق زمین

بود وظیفه سرچش و حای دولت شاد
 زغن اجابت دار خیل و شبان آمن

در دل نسقم در آتسبسیان	بسه که نسقم غم با طیبیان
یارب چه آمد بر دل که در باغ	خو غا بر آرد از غنایبسیان
یادوی نیادی از مستمندان	حالی نیستی از غم نصیبیان
از غم فکارم تنها در ارم	ایست بستن حال غمندان
روز جدائی از دست هجرت	تا و امن آمد چاک گر بیان
دلمان و صلش ناید بستم	تا در میان است پانی شبان

در گوشه غم خوش از ناله
 قول فیهان بند لوی بیان

در بوستان بخاطرم آمد دوستان	بیدوستان حرام بود سیر بوستان
بر قامت خمیده ما جای خنده نیست	بارفزان میشکند پشت آسمان
تا خاک برگداز محروم وجود من	ماشاکه در بنا بخت از خاک آستان
با حسن عارضت نسقم ذکر هر دو ماه	نرم آیدم که با تو برم نام این دآن
ماهی اگر که راه را باید خسته ز دل	مهری اگر که در دست ناز بجز بیان
گفتی که عهد دوستی از دست داده	هرگز بدوستان بهر اید است این جهان
شادول من است خرم زلف بگشت	مرغی که در نفس نکند یاد آستان

از آن زمان که دیده برویست کز غم
چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

سرخوش نذیر چون تو سخن گوی
سرخوش نذیر چون تو سخن گوی

صد جان فدای بار سخن
صد جان فدای بار سخن

بگویم که این سر با طرب سر کن
این بهار غم بخش دمی بسخو کن

شراب در کف و شاپه شکر و بیار
زبان کشای بشکرانه دلی تر کن

ز لعل یار و لب جام کام دل بساز
بیش نقد گر آنکس سپه کتر کن

نقاب برکش و در جلوه آبی چون خورشید
جهان ز پر تو رخسار خود منور کن

بدین شمایل موزون بیغ نقدی
بچه خنده و خون در دل صبر کن

ز تار طره مشکین خود گره بجشا
شام جان پریشان با معطر کن

مگو بجایب خضر و فسانه ظلمات
بخواه جام می و بادی از مسکن کن

ز ابله صورت بوی صفائی آید
برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن

طریق عشق تنی آسانی سلامت
چو دم عشق زد می با بلا غم سر کن

هوای کعبه مقصود اگر بر داری
هسته آنچه پریشان با تو گفت بود کن

ز بسکه گفته سرخوش چو قد شیرین است
ز بسکه گفته سرخوش چو قد شیرین است

بگوش رسد که رسد گویش مگر کن
بگوش رسد که رسد گویش مگر کن

ندیدم حال خوش در خرقه پوشان
خوشا کوی منان دمی فروشان

سر ابا جنگلی زرقند سالوس
مجو ایدل صفای از دل تو پوشان

اگر خوابی مقام امن گذار
قدم پر دین ز کوی می فروشان

برون آ می از صاحب ظلمت ایام
رخسار تیره بختان رخ پوشان

سر شکم آتشین آه درون سرد
دل و همچون خم می خام چوشان

ندانم در چمن گل در چه حال است
حسی نیم بود دلیل خروشان

بود که با منت سانی صفائی
بود که با منت سانی صفائی

بهر خوش جز می صفائی منوشان
بهر خوش جز می صفائی منوشان

کشیده تا کمان هم ز ابرو
خندک فتنه میسبار در بر سو

سیر روزم از آن مرغان دران جان
پریشان خاطر مزان لطف گوید

بیادم آبرو داد آن پرورش
بناکم در شانندان آتشین رو

ز موی بار بخته نیم میانش
ز شب تار بگری می میانش مو

بمیزان در نیاید محنت عشق
بگنجد با غم آمد ترازو

نیاری در عشق از دل درود
اگر افلاطون و بهری یا ارسطو

کش شمشیر بر قتل سرخوش
کفایت میکند آن تیغ ابرو

<p>اگر غلط نکنم برتری شالت کو پنا کر خستین ایدل در بحالت کو خدا را در نورانی بحالت کو بگو که مشک چنان درین حالت کو از آن کران دو ابروی چون بلالت کو</p>		<p>تو بی نظیر در آفاق سپهر خورشیدی ز ابرو و شوه و زلف بسته ابروت را شده سپاه چرمی تو در جگر و دم صبا زین سر زلف او بچسبید برای بر شدن چشم عاشقان بری</p>			
<p>بصدق حسرت و سرخوش چه خیزد شد بنه بر زمان حرمت و جلالت</p>		<p>او ایدل ز پریشانی کار من و تو عشق او از شرری سوخته جان و من زمین جهان گذران چون بگذشتیم بر لب سبزه ده باد گلخانه زلف خیز که ز باد و میا میو بگل در کنیم راه پروان شدن ایدل نبود آن کف</p>			
<p>در نسه کار می و بی امری بد من و تو چشم او از لگی ساخته کار من و تو شکل آینه بسم ایدوست گذار من و تو تا گل و سبزه نرسته ز غرام من و تو تا بسره و بگلک باد بخار من و تو وای بر روز سپاه شب یاز من و تو</p>		<p>خون بگر میوزم از لب خندان تو طلعت زیبای تنت انیکه چشم آیدم رشته عهد وفا می نسیم از جفا جا ز صبر از غمت چاک زخم بر نفس اگر کشیم پای دار در کشیم خوار و زار چونکه بدورت فلک کسب شرف میکند باوه بستان خویش سرخوش دستاوه گر چه بصورت دو اند جسم تو جویم من</p>			
<p>دست بیدان کرم از لب و دندان تو یا که بر آورده مر سوز گر بیان تو گر برود سر مراد سر سپاسان تو چونکه مراد سر سوس نیست بیان تو چاکرم و جان شاکر گوش بفرمان تو من نکنم از چه رو فخر بدوران تو تا فلک بگذرد نغمه مستان تو یک بعضی کبی هست جان جان تو</p>		<p>دست بیدان کرم از لب و دندان تو یا که بر آورده مر سوز گر بیان تو گر برود سر مراد سر سپاسان تو چونکه مراد سر سوس نیست بیان تو چاکرم و جان شاکر گوش بفرمان تو من نکنم از چه رو فخر بدوران تو تا فلک بگذرد نغمه مستان تو یک بعضی کبی هست جان جان تو</p>			
<p>چون خوشه آلی بدست دیر قد با جسم سرخوش از آنزوده مست و مخول تو</p>		<p>از من تو کردل بر کنی من جان کم قربان تو در خون مرا سپیکر کنی حاکم توئی حکم آن تو شرجی ز عشق آغا کن تا بشنوم امکان تو</p>		<p>از من تو کردل بر کنی من جان کم قربان تو در خون مرا سپیکر کنی حاکم توئی حکم آن تو شرجی ز عشق آغا کن تا بشنوم امکان تو</p>	

<p>سرخوش آن یار جفا جو جز با جنت کنار بچه خون شده از اشک کن از من تو</p>		<p>خون بگر میوزم از لب خندان تو طلعت زیبای تنت انیکه چشم آیدم رشته عهد وفا می نسیم از جفا جا ز صبر از غمت چاک زخم بر نفس اگر کشیم پای دار در کشیم خوار و زار چونکه بدورت فلک کسب شرف میکند باوه بستان خویش سرخوش دستاوه گر چه بصورت دو اند جسم تو جویم من</p>	
<p>چون خوشه آلی بدست دیر قد با جسم سرخوش از آنزوده مست و مخول تو</p>		<p>از من تو کردل بر کنی من جان کم قربان تو در خون مرا سپیکر کنی حاکم توئی حکم آن تو شرجی ز عشق آغا کن تا بشنوم امکان تو</p>	

زیبای ابرو بورت خوش آفریند کافیت عشق بر کشم از خنده کم که چشم بوسی زمر جان لبست با نقد جان بود الم	صد آف بن بر بکرت صد جبار دامن من بر کشم دست من بدان کافزون ز جان از دوسی لعل از جان
سر خوش هم آورد تو نیست در خرد ماورد تو بچاره چون مرد تو نیست سپهر از میدان	
یکدم برون نبره در از خیال تو از بهر صید مرغ دل اهل معرفت نیکو تری از آنچه بدان نسبت رسم در کشتم بگو در اندیشه ات چسبیت بر دل مرا که از غم بجزرت طاعت است پا چون نهسم بجوی امید که دستم باشا به باز سدره مرالف برستی چون صبح عید روز من امروز حرم است مردم دهم قنای خاطر بجلیتی ای آفتاب طلعت ابرو بلال من	این بستو حال باست چو ز حال بس دام و دانه است عجب نظر و حال تو حد کمال حسن بود در جمال تو کردم چون خون خود ز دل و جان حلال تو یارب بسا و از غم دوران طلال تو کوته بود ز دامن جا به و جلال تو در سایه بهامی همایون خصال تو ازین دیدن رخ فرخنده فال تو در عجب خوشدلیم بنیال وصال تو سر خوش فدای ابروی همچون بلال تو

دل از برون فدا ایچمان میر شده اگر امروز بمیرم بخند ادر شده	
ز نقش از کثرت جمعیت دلهای پیش نیست اصلا گنهی ابرو و همگان تو را ساقیا باوه بشادی بده اکنون که مرا چکند کرده تسلیم نبودید سر خوش	بر ز بر تاب نیارده سر از بر شده کز ازل قسمت ما خنجر شمشیر شده عسر صرف غم پیوده داد بر شده که گرفتار بچنگ ستم شیر شده
چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده تیر از همان گشاده تیغ از کین کشیده	
بار بنجا که دیدم در پای نخل قدرت گفتم ز کوی عشق چندی کنده جویم این خنجر زده گیتی شادی دغم نبرد شانخی ز رسته چون تو در گلشن طاعت چون نور دیده باشی در چشم من گزنی گر سر شود سر در وصف حسن تو دل جانم صبری از نخت فرقت	آخر شدی ز دستم ای میوه رسیده اتا چه چاره سازم با این دل بریده می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده نازم بس و قدرت گزناز پرور دیده از دیده ام میگویند ای نور هر دو دیده آخر ز یاد آید ملک زبان بریده از جیب تابدا من بچون سار دیده

با من اگر ستمیزی در خون دل ببری	چون جان مرا ستمیزی ای یار بگریزی
گر جامه ام منقش از خون بود مکن عیب	کاین قطره از زهرمان بردم منم بگریه
از گفته ای من نیست هر که شنید مر خوش	
باید در حق بشوید از گفته دشمنیند	
تا که برده نقش خال و خط و ابرو بسته	راه چاره بردل شکم زهر بسته
در جهان از حلقه مویت ولی نبودم	در حقیقت یک جهانیز اینک بسته
دیگر از دام سوزلف تو چون گرو خلاص	بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بسته
غمزه غماز چالاکت قیامت میکند	راه بر شیران از آن چشم چاه بسته
و هم دور اندیش شست از دست چشم	زان گره از ششم بر بالای ابرو بسته
محرمانه از خود خواندی و نیکو خواند	مهرمانه از بر بستی و نیکو بسته
روی پوشد در سپهر از ششم هر دو شانه	گر بر اندازی نهانی را که بر رو بسته
بیچیت از آزار شتا قان نمی آید درین	با ستم الفت گرفتگی با جان بسته
و عده وصلی بس خوش وادی آخرا که	
از وفا آن عهد و پیمان که با بسته	
قتل خوابان بر من از خجسته زمرگان کردی	یک شهادت چو بدان ز کس قتل کردی

خیل اشقه دلان بمله پریشان آشنند	تا تو از شاه سوزلف پریشان کردی
آفسرین بر تو که از جلوه روی چو بهار	حالی را بصفا رنگ گلستان کردی
دل رمانی ز غمت خوست تو در چاه تیغ	بندش از زلف نهادی و بزندان کردی
مگر از چین سوزلف گشودی گری	که چنین قیمت مشک ختن از آن کردی
فکر دلهای پریشان ز چه رو اقامدی	عجب است از تو که یادی ز غریبان کردی
سر خوشش امروز بخت خوش بد بیضادری	
گو نیادست در آن چاک گریبان کردی	
مجنون منم تو ایلی زیبای کیستی	من و امس رخ تو تو خدا کیستی
صنایان صفت بدام غمت بیگانه منم	ای بی وفا تو پس بیت زبانی کیستی
ای غنچه باز کوب لعل که بوده	ای گل تو رنگ چهره زبانی کیستی
ز کس نگاه چشم پر از غمت که	شاخ بنفشه زلف سمن سانی کیستی
گل رفت و باغبان رشک و بگدشت نه با	سر خوشش درین چنین به تمنای کیستی
از خاک سر کوبیت در دیده خیارستی	
وز آتش رخسارت در سینه شترستی	
سر و لب جویت این فاقه و بخت	بوی سوزلف هست این باغ و شادستی

کر لب لعلت خطی با سبزه لب کوز	یا بروق نسیم خطی بجای سستی
رستی و زول بر دی آرام و سهرام	در حجر تو کی مار آرام و سهرام سستی
شانه دل بر خوش آمد شینفرویت	
چون او بس که گویت و روانه نهر سستی	
بی نگار ای یا ز سبزه صد نگارستان نگار	چون شود سپید ایگر بر نگارستان نگار
در لبانی عشوه سازی پای ما سنج	لا لار دنی شکوهی آهوی ضمیمه نگار
یا به مقوی گرامی زاده به بیستی چشمش	می پرستی پیشه سازی خرقه صحنی گنگلی
صید مجسمه در قلم غفلت ای صیدا و ما	از چه حکمت بر گرفتاران بند خود اری
در سرشت زده مهر و وفا جانانباش	چون فلک نا مهر بانی چون جهان بی ادبستی
که به نیم سرشکافی در تیریم دم و بدوی	سرمی بچشم حکمت زانکه صاحب خجاری
دیگر از دم چه پر او چون تومی پای طبعم	نیست از غم و دیگر غم چون تو بنگاری
بار با کفتم زاری ایدل از عشقش حذر کن	پند نشنیدی کنون سودی بخنده و ناری
در بیابانی که گشت بوسم و نشور شود پی	
کی تو سر خوش جان بر می بر کن که طفلانی	
ای شهره به نیکوئی وی فتنه بر بیانی	محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی

زین سپهر ز نور وین نطق سخن پرورد	طایر سنجگاری طوطی شکر خانی
زینما کن عقل و جان بازگس طنائی	خارنگر دین و دل بازلف چلبستانی
در کیش و فغان بود از نیش جفا پروا	ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی
در پرده چشمن بر روی آد کف دل و نیم	بی پرده چه نمائی ای پادشاه عانی
آرامشش با ستار و سحر بنگ آمد	زین پس من و ذکر تو در گوشه نشانی
زین گنبد مینائی بگرفت دل بر شش	ساتی می صافم هر ساغس بر نیانی
در کشور زیبائی امروز تو سلطانے	
سرخیل نخوردیان سر حلقه خوبانے	
گر ماه سخن گوید در سر و خسته آرام آورد	تو ماه نخلکونی تو سر و خرامانی
گرد و شب عالم روزگر چهره بر افروزی	روز و شب کردد گر چهره پریشانی
یا رسم و فغان بود در خیل نخوردیان	یا خیر چنان چونی رسی تو نمیدانی
در و دل عاشق را در مان ندید سودی	بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی
جان در سر سودایت گر من بدم شاید	اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانانی
از آه دل دارم ترسم که زبان بسینی	زنتار خد فرما زین آتش پنهانی
شد طرف چمن ساتی از سبزه زرق و کون	در سحر یا قوتی افکن می رمانی

اندیشه درین دریا صد بار فتنه کنونی زد	حاصل نداشت آن بهر سوتی و حیرانی
سرخوش مگر است ساقی زانندزه برون می داد	کاین سان شده از دست بر دست خور کورا
خوش بگردن دارم از لطف پروردگاری	گر کندش با بی تهاوه است بیرون از کوشش
نسبت رویش نشاید واد با ماه تمامی	قافش شبیر توان کرد با سر بلند
پای سخنم خسته خسته شیرین زبانی	از زبان شکرین در لعل شیرین تر شد
چندی اندر حلقه ز باد تقوی پیشه کردم	زین پس با یه مقیم کوی رندان بود چیده
ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید	اینقدر خاضع باش از حال زار استمند
ترک چشم تو که از طره ات افکند گزندی	تن من خسته بر تیری دل من بسته بر تیری
آتشین روی ترا خال بر گشته بر تیری	تا ز چشم بدودران فرسود بر تو گزندی
نیست اغوش تو مار بجرا جسم تری	نیست از نمر تو مار بجرا قلب گزندی
خسته عشق تو همه گزند به دل بجایی	بسته بند تو هرگز نند که کوشش بر بندگی
جلند گز کند خاک بهر آنکه بحسرت	مهر کوه بسرا آورده با میت بلند می
چون بنام آورد تو آیم که در نیست بیلاجی	چون بمیدان تو تا زم که در نیست بیستی

تاب آن خسته نیار دل سرخوش کند	
نسبای زنبای نه کمانی نکندی	
رو کار می سوختم از آتش سودای یاری	در غم یاری بس بر دم عجایب روزگاری
تا ز نیستی را که با صد ناز پروردم در غمش	از مکل و صلش نشد آخر نصیبم غیر غمخاری
می فرج بخش است و دلکش خاصه در فصل تابان	با نگار گلندازی در میان مرغزار می
دو عشرت تازه گردان سفر می کردی	زانکه اندر کردش گنجی نشد محبت باری
ساکن بجای گزودی فسوشی دید سازد	گر بیسند چشم مستش عابد چه سحر باری
خاک بر آن سر که در وی نیست سودای صبی	چاک بر آن دل که در وی رنده در شش آید
دماغ عشق تازه دیگر سودایم زنده بخش	از نفس آید بگو شدم چون غمخوشم غمخواری
کشته آزاد یعنی عشق گانجا کنه کبیر	پادشاه تا جداری را گدای خاکساری
در سر کوی محبت خستگان بی قرارند	پس عجب نبود که آید ناز از پیکاری
ای بت نامهربان سرخوش ز بجزان تو دارو	
سینه مجروح و حال زار و چشم گشبار می	
حال دگر در می بالبت کونی	محبوب نکته پرور عشق بیدگونی
سرتانامم از شوق بر خاک است	دیگر نیرود و دل را هیچ سوتی

بارب عنانی کن بر حال بی قرمان	کز درود باغ بهران دارند می پوسند
بزمک چشم منت بر دوزخ کرم دل بدین	سخت آدم گرفتار در دام فتنه بوسند
قصری صفت درین باغ از کجایان	فایده شدم بر کجی خوشدل شدم بیوسند
لب تشنه ام بسازد مرغ خسار نتوان	ایستای حسه جان در ده مرا بسوسند
<p>یاد از من نیساری سرخوشی یاد در بیت سوزد بس بزاری گردیده چه سوسند</p>	
خوش میزوری زستان ای باد تو بپای	چو منت حال بیس از گل تبر چه داری
گل بر لب از گلین در کار عشوه باز	بیس ز جلوه گل در عین بی قساری
سرگرم دل با فی کلچر گمان بستان	مشغول تنه سنجی مرغان شاختاری
فصل گل است و بی مل خوشدل زین	ای خیل می پرستان شد وقت گساری
گرد و چمن نخلت غرق عشق مینمای	گر چشمن لطافت پا در چمن گذاری
با ابروی کمی کش کر میزنی بر بسم	من از تو بر نگیسیم چشم امیداری
سر مایه سعادت ایدل زر استی جو	جز راستی نباشد اسباب رنگاری
گر خواجر آید نباشد بر لب گمان غنایت	من حاضرم بخدمت از بهر جان شاری
سرخوش کند زلفت از کف باغ سازد	گر میکشی بخت و میکشی بجزاری

من و جام باوه ناب و نگار هوسند	
که جسم این دوام نباشد بد عالم آرزو	
گذر ز وصل جانان گذار جام از کف	بگذر از تار قیسمان بگذر دای دیوسند
بجز از حدیث عشقت سخن دیگر ندانم	بجز از بیان حنت نشیده گفتوسند
بمیان سپی موت که من از فران روش	شب و روز بیکه مویم شده ام خم چوسند
شده خوش شام جانم ز بیم صبحی	که ز جد مشکای تو بهار صا زوسند
ز کنار جوی و سوی نشود غم دل آزاد	مگر آنکه سرو قدی بگردد کنار جوسند
بچه شاد دارم جسم دل مستمند خورا	ز نسین غمگساری نه حرف بگوسند
ز دل شکسته من مشوید خسته یاران	ز ختم بی سلامت بشکست آگوسند
<p>چو ازین سه چه سرخوش بشد ای کوه دهن زخم شراب اورا بد همیشه شست و بشوسند</p>	
ستم دل بجز تو بردگر	که نمی بسیم از تو خوبروسند
چون پری دیده بوش در باز	گو پری ای سینه خن بوسند
همه کس را نظر بروی تو باز	مگر آنکس که نیستش بوسند
از دو عالم نظم فرو بندد	برخت هر که افکند نظر بوسند

از کمان قضا چو اندیشه	بنده را نیست جز رضا پرست
گر بجان رخ یوسه بگذارد	خواهد از ما بجای منتقص
گوی سبقت ز عشق ازان بود	آنچه در گوی دوست بخت سر
برفغان دلم ز سوخت دست	نیست در سنگ ناله از اثر
سر خوشش اول قدم پر افکند رود افکن تو پنج با در گرس	
دلم ز بوده ز کف یار سهو بالائی	لکار سپهری ماه سر و سیمائی
اگر برب کی مهر و مه نداده رسم	چرا کشیده زار و بچه طفرائی
مخواه جام و مخور می که با خوش بنود	بجلسی که در آن نیست مجلس آرائی
غمه گوته خود فرستی همی طلبم	که بر خرم ز وصال بلند بالائی
مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست	بغیر دوست ندایم مانتائی
ز قیل و قال جهان نیست حاصلی بجزم	خوش است گوشه امنی و جام سهبائی
شر بجز من بستی ز دم چو پروانه	که تا کنند دل افسردگان تماشاغائی
درین صحنه نیسی چه نقشهاست رقم	که درک می بکنند فغم هیچ دانائی
کجا روم بکجا خار در دو خوش کنم	که غیر گوی تو من ره نمیبم جانی

چنان به لطف تو سر خوش امیدوار بود که نبودش ز نعمات خلق پرور	
دوش خوش گفت مر از مدح پیمانی	خوشتر از گوشه میخانه نباشد جانی
برگز از حلقه عشاق بجائی نرود	آنچه وارد سه پر شور و دل شیدانی
باوه پیش آرد که امروز بشادی گذرد	چند آنزه که نسیم دل غم فردانی
باز بی پرده مگر روی سب زار نهاد	که ز هر کوی چه پدیدار بود غوغائی
در نظر جلوه کند سر و سسی بر لبخ	نه بد نظر ز که زنت سار سسی بالائی
تیره بود آینه خاطر م از رنگ هوا	شد متبدل بصفا از دم روشنی رانی
خوش بود باوه ولی از کف خورشید خجی	جان و دهر بوسه ولی از لب سیمانی
کفر و دین در برش اندیشه جل باشد	هر که دل داد چو صنایع بیت ترسانی
دل با امید تو سر خوش ز دو عالم برداشت نیست با عشق تو از غیر تو ام پرورانی	
فصل نور و شد و سبزه و مید از اینج	تر کن از می لب و شرمی و در شکر اینجی
منت ایزد که نشستم بهم وقت بهار	دیگر آن خسته سناک و کبل اینا نشسته روی
مهر می بدم و بهر آن چو میا مطلب	مونس می بیدل و دیگر رنگ چو میا بجوی

جان عزیزت بجز خشم غم کن سوس و کیش در پناهت لب جوئی	عزیزت بجز خشم غم کن گر خسته ایمان برو و مروتی بر لب جوئی
با هر پستی سوی و بیانی دل ما زاهد با تو مراد باطل امری است محال	خسته و بسته و آنچه از یک سر سوی الفت ما تو چون صحبت گسست سستی
بند من بشنو و آزاد شو از قید جهان	زنگ غم زانید دل بی تاب بشوی
سرخش از ابل ریابوی و فاس نشیند گر صفا می طلبی خاک در میکده بوی	
من سر با همه چشم چو بر فنار هستی پیش هر کس که بیکبار گذشتی چشم	پای تا سر همه گوشم چو بختار هستی چشم در راه تو دارم که در کنار هستی
روی نموده چنین مبری از لطف خلق عشق در زیدی و بندم نشیندی ایدل	چون شود که پس پرده پدیدار هستی ترسم آخر که درین بندگرفار هستی
ای بساکس که پریشان کنی خانه خراب دشمنی گرتو کنی من بارادت گوشم	گر بدین جسد تو از خانه بیار هستی من سپرمی فکرم گرتو بیکار هستی
سرو گل رسم ادب را نشیند ز پا ریشکم آید که برویت نکند غیر نظر	گر بدستان تو بدین قامت و خوار هستی خون شود دل چو نور و دیده اعجاز هستی

سینه فارغ شو از محنت و دگر ستم خدا می طلبد فضل امنی که در آن	چون سحر از نفسی بر سر بیار هستی مست باشد حریفان و تو به شکار هستی
نقد جان میزدش از پی کاهن بر خوش بگرستی که تو از زبور فسر آرا هستی	
گر آنش سببانی دور نشیند میندی بر آفتاب تعبیه سازی ز موت قباب	شادوم که گاه گاه در اندیشه منی یا زلف پر ز تاب بر رخ می بر کنی
چون قامت تو سه در زوید برستی ما را بود نظسه بارادت بسوی تو	چون عارض تو ماه تابان بدوشی بر ما اگر نظسه بنیامت نینسکنی
من ترک دوستی و محبت نیکم در تو کسی بدیده ناپاک تشکر	با ما اگر تو امر جنگست و دشمنی از بسکه پاک گویم و پاکیزه دهنی
گر خوشتر ز من حنث طلب کند عدوی که بسته ام بتو آخر ننگم	بر خوشه چهره خنثی کن و ارای خرمی صد بار اگر تو عهد بد بندی و شکستی
عاشقا که چشم پوشم از آزردی همچو دل در جهان من که ز جای قامت است	گردیده و در نیم تو به پیکان آتشی چون خمیر میسینه فی مقامی که بر کنی
سرخش چو در کند محبت شدی بر	ناچار با بدت که نمائی فسر شنی

شینه ام که پوشند خوب رویان بروی بهرشس چهره ز من ای بت بشی بجا	
شغفی کن و یادوی رستمندان آرد بسیار لفظ موهوم آشکار سازد بدین طراوت و لطف ارباب کلامی بزاری من بیدار نیاموری در وقت چو پاکبوی محبت نهادی و زندگی کون نسیم عمر برود یار یار گذشت جهان مجوزه گبر است زینهار زوی	قصه ای کن و حال زور و دندان جوی تبتی کن و لب بر گاشدیشی گوی شود ز شرم قوت سرخشا بر لب ند اگر دلت از این آفریده و در زینک نامی و تنوی نوزدیت بشود که آن شام من آمد چو ناله عجب بود وفا جوی که گشتت صابران بود
الرزخا و ده سه امینی طلبی چو سوزش از عهد جا بگذرد بیکه بجا	
گر روزی شود وصلش با طاف آرد هرای شای از من که گشت بدین سودا بود پروردان و کشتن چهار عا و دنیا بسیل خیشتن آشفته تو بان نکرده ام	و که ز جان در هم آن خرف طارند سلامت کس نیست الا بد ویشی و خیرند ازین با وضع بچا چه دای و در زند دلک برود سرده بان بیماری بود

ز منج اشک بر روی نباشتم نظر کن بجرم دوستی یار استخی میکشی بار	
بدیدی حال زارم را نظر بر من بکنی امان زمین سهل نکامی قان بکنی	
دل از سر خوش مینارت بر زوش جان چو بخاران تا آرسی و ترکان سرفرا	
تا کی ای بیوفاجور و خبا چون منی سر ز پای خم کش که طالب آسایشی چو تم در صحنه چو نیست تا چون آفرید شسته اتقی بسباید تا کند خاتم اثر آن دل چون سنگ خار نیست چون بشت پازن بر بساط طزال جلیت زهر	با من آن کردی که با دشمن بکنی خوشتر از میخانه زنده از انباشد منی اینده ز پائی و حسن و لطافت در شی بکجه بر جاده سلیمان چون زنده برینی کرده پنهان در میان پر نیانی آتشی سخره آنمردی که در تحت کم آید از زنی
واقف از حال دل مجروح سرخوش چو نشوی تا محو دی صید تیر غزه صید فکسی	
چند ایدل طلب روزی تنها ده کنی دستگیری اگر از پای در افتاده کنی چند نو مید شنه از کرمین میکلیان	از کجکه ار که خور از غم آزاده کنی دستگیری اگر از پای در افتاده کنی با میدی که مگردانی آماوه کنی

گریم آماده کنی دولتی اینجا به شکر کف	بازگو تا که چه با حسرت کف داده کنی
دفر مرقد است ترا لوح ضمیر	باید این صفحه هر سه نقش در قفسه کف کنی
خسرو انرا همه بر خاک درت روی نیاند	نماز باید که بدین حسن خدا داده کنی
بهوشم از سر بری و چهره فرود می پستی	آدمی صورتی و کار پری زاده کنی
رنگم آید که فرستم برت پیک پیام	که بسا و انظری سوی فرستاده کنی
کاری از خشم و متجاوه نیاید سر خوش به که مغروشی و صرف قبح با ده کنی	
خبر ز حال اسپر کند خویش نداری	تر حسنی بگر فایز بند خویش نداری
ترا محسن و ملاحظت نظیر نیست و لیکن	نظر بحال دل مستند خویش نداری
بیل که در قدم مرکب تو جان بسپارم	اگر در بیع زستم سمند خویش نداری
ز تلخکامی و زاری من تو خافل از آنی	که حسرتی بلب نوشتمد خویش نداری
گنونه و ازین صفت است آمده سر خوش چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری	
عشق و طرب و مستی بهنگام شبان	چون که نه شد این بیان و این جزای
چون چهره بر آسوز در ساجد است	باشا که کلچری مست ازین نایب است

از حلقه کیریش دل روی نمی تابد	زین حلقه بخلق جان افکنده طبا اهل
می خوش بخند خاطر بی یارونی دمای	گر با ده کشتی یاری با چنگ و با اهل
کس تلخ کند جانان کام دل با هست	زبان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اهل
تا مهر بتان سر خوش در سینه نماند داری پوسته دل و چشمت پر آتش و اهل	
ابدل خسته که در دام غمش زار و زخمی	جای رحمت نبود بر تو که شایسته بی
آنچه گفتم بر از روی نصیحت نشنیدی	ز سخن میشنوی از کس و نه در خونیدی
خوش کنی محبت و کردانی و خوش فشانی	مگر ای چهره تو آتش مگر ای خال پندی
بجز اشی دل ریشم مگر میفره فنگی	میگشای جانب خویشم مگر ای زلف کنی
گلشن تازه آما ز سمد دست بصلت	میوه نوری افسوس که بر شاخ بلندی
از شکر خنده شیرین فکنی شور بجانم	ای لب لعل نگارین مگر از جوهر شدی
هر زمان ز بجه نمانی دل سر خوش بجفائی همه آیش بجائی همه را جشن گزیند	
راحت قلب قریبان آفت جان	دشمنان را دوست دارد و ستا ز شانی
دین و دل صبر و سکون تاب و تو اهل	آفرین بر دست باز و دست چاکبانی

ای سنی سه خرامان از کد این شد	دی کل خوشبوی خندان از کد این گلشنی
زاده خشم بس نوی جنگست یازده نیندا	پنج تا با انجی سین زور آرائی مشکلی
سنی کن دیونفس بر اوس از کد این	چند در چاه لب سبوت برنگون چون چینی
بر کد این جهت آور ای که صاحبی	رائی بر نه شصت کن ای که صاحبی

نال جانور زده شش در تو تاثیر شود
ایدل جانان بدین سخی مگر از آسنی

موسم پیری شد و هر کام صفت و نال	تا نگر و هر چه نشاند کسی در جو
نوجوانا تا خزان پیریت مگر تو دامن	پند من بشنو غنیمت دان بهار بزم
در جانی با جوانان جام گیر و کام دل جو	از جهان پس اگر جونی نشاط و کورا
در قدر تیر نتوان داد با تپه بر گز	چاره جز تسلیم نبود با تقصای آسمانی
کوی سبقت برده ای نادین از خیل جان	در سنون دلر بانی در رسوم و کسان
از خوان از شاخ بریزد چون شد شکست	بعد ازین نتوان زلف داوان بر آسنی
از غم و دنیا چرا از دود واری خاطر خود	چونکه میدانی بدینا کس نماند جاودانی
بر چه خوابی نوش با لطف خطا پیش تو	این دور وزیر که بر خوان عطایش میسما
که کجاست غنیمت سر خوش اولی بر چط	هر دم از کجیب معنی کند گوهر شانی

بر غمزه انگشت ترک طره بر روشی	تند خو کمانداری مشکور زده روشی
-------------------------------	--------------------------------

تیره زور کن آمد خیل تیره بخت از	شب بصرج امیزی زلف برینا کوشی
سخن عهد بشکن گشت مست عجب بیانی	کند در فنا پونی نیند در جفا کوشی
کام تلخ کن گردید با دوان شکر خا	نوشش کرده در غیشی نیش کرده روشی
گنگدل ستمکاری برده ز دل اهرم	زود رخ و دیر آینه زود کن فراموشی
آبرو بر خانی برده بنج رضوان را	هر سه و بالائی سر و مهر و آغوشی
خان دوان دل تاراج کرده قصد جان دارد	خان دوان بر اندازی خون عاشقان روشی
دیده فلک و بگز سپهر چون نخواهد دید	مست باوه پیمانی زنده نماند بر روشی

این به آتش سود است که ز دل با پستی
کس ندیده چون سر خوش گوی سینه ز پستی

نظر چگون ز بر بندم ز چون تو منظوری	که در میانه خوبان بحسن مشهوری
فروغ چشم منی است ساد و روشن	ذلی درین که از پیشش دیده ام و بکا
ز دوریت رود از دیده زور زول آب	که نور دیده دارم قلب مجبوری
نه ز غمش شب با چنین جمال بدیع	بجز تم که پری یا خوشه یا جوری

بود لر بانی و خوبی نظیر نیست تو را	بهراد جیف که نامهربان و سردری
لب تو خویشت بیوسد بلم ولی رسول	که چشم با ده پرست نداد و سوزنی
چهره بجوی محبت بسته نه ناصح	بما صدمه آنچه علامت کنی از سوزنی
ازین ده کار کی کن دلا که محنت	بشن دزدی و مستی صلاح و سودی
<p>بزرده کس سال سرخوش نه بسیار است کند زلف تو اش می کند به مجوری</p>	
<p>بجد اله و الهی که عزت با کمال صحت سمت خست است و بجز اول و توت و شروع بمقطعات در باقیات می نماید فی المقطعات</p>	
<p>القطعه فی التوحید</p>	
سزاوار استایش خالق که روی نجاش	پدیدار و گل از خار و یار گلزار از گل
بستان جامی داد او را که طبع کند شیدا	در انسان جسلوه داد او را که از خاکت با دل
بوده فیش شاد به از صامت و با طوق	بر جماعتش شاکر به از عالم و جا بل
طغیانستی او هر چه هست از دست از با	زیر زخمی و همه غرضی به از عالی آنچه حاصل

قون از حد مطلق تبه ما در چو تبه پیش	بهره دارای همه و ماه و صحن و تو با اصل
یکی بر تخت فروری بهشت بخورد و یکی	ز بد بختی و بد روزی یکی در مرگ خود جا بل
اگر بر تخت بنشاند و گرد بخت براند	نرا ببینند جز از ماندند ای نادر عادل
بود که بی نیب از مزاج سافل خود چشم	ولی فرض است بر سائل سپاس خدای عادل
ترا حق جان گرفت کرد و نفس حق را زنی	کنون چون بستوان ماندن که نکند زغال
سپاس نیست حق کوی سرخوش که زنی	بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشه باطل

فی التوحید و التنبیه

پس از مدتی رحمت و استیجاب	مرا حق عطا کرد طفلی پس
شی رار سائید پایان مسیح	چو صبح آمد آرزوهایش بر
بسی شیون و ناله کردند ساز	بر کش جگر خنکان سر بر
بروید ما مش که امی ز غسال	بنالید خالش که امی ز سنر
چرا زود گشتی چنین ره نورد	چرا زود گشتی چنین ره سپر
نظر بر جمالت نکردیم سیر	که از ناشدای سیر و سیر نظر
ز اول لطف باب آمدی بر تاب	ز اول صدمه بام آمدی بهره در
من از این غم و غصه و درد و داغ	شده در درون آتش شعله در

باشد کف که بودم جنسین	که صعب است هر که پس برسد
ز کوهی رویش چنین چو رود	بر شکام فرست ازین بوم و بر
و از شامانه با هر که است	شمار از خون چسبند از بهر
سافر بر جا که منزل غمرو	نماند آنجا شبنم بیشتر
بزدوم مسافر ازین خاکدان	بطرف ز ساق و نمودم گذر
شما با جنسین و اش عقل چو ش	برای چه کردید اینجا متر
چسبند با امید دل بستاید	درین وادی پیر پسم و نظر
بناچار تان شمشاد با زاجل	کند صید و در خون کشد بال و پر
نوشش آمان که چون من نماند	درین وادی بر تخت و شور و شر
چو بشنید بر این بند از آن نوها	نمال امیدم فرو بخت بر
چو آشفته بگمان سیه که قباغ	چو دیوانگان رفت بهوشم زمر
نه مهر خویش از کم زلفی رضیع	
چسبانی ز خود جنسین بی خبر	
فی انصیح	
از جمله یاران و دوستان صمیم	یکی بنام ولقب بود لارکا کسیم

بکاف و خوبی و صفات درویشی	فرید بود در هر آن خود چو دیر سیم
بخت وقتی از ایلایا زبان پندی	که سودمند بود خلق را پس از تعلیم
بلفظ پاری اکنون بیان کنم از آن	که هر که پیش او بر خیزد زیند حکیم
برین و بشنود در سکوت بر لب زب	که این نظر حق سلامت بود بر عقل سلیم
هر آنکه پند خردمند بشنود هر خوش	
بهر خویش نگرود و قسمین محنت هم	
فی المرعطه و انصیح	
ای دل سود از ده بهر خدا	بپوش ده و نیند مرا گوش دار
عشق تیان باعث بدنامی است	نامم بگو که طریقی زینبار
پای درین دایره هر که نرند	نام ازین طایفه هر که نرند
نیت درین خیل کجی مهربان	نیت درین جبهه کجی جنگبار
با تو رفیقند ولی باشروط	با تو شقیقتند ولی با قسار
تا که زرت هست غمیزی چند	چو که زرت رفت شوی خار و زار
عشق نوزند چو گرد می فقیر	عبد پسانند چو باشی مکار
مژده تو گویند که بار تو ایم	چون تو شدی بار که گرانند بار

قول و فرسان همه بی فایده	چنگ چو نشان همه بی اعتبار
دانه را بنید بر سنجو بود	خوش خط و خالند بر سنجو بود
صحبت این قوم بود دل در	رفت این قوم بود جان شکار
خسته آیند و نیاید شفا	غشای این بجز بنید کنار
رهت از این فرقه نمان کن	ندست ازین زمره توقع مدار
در طلب عشق حقیقی شتاب	گر شرف با ملی و شمسار
عشق حقیقی هست که بخند شرف	باقی آن بر سنگست و عمار
یار که یاری کندت رو بجز	نی رغبت سبب سببی در دیار
یار که جانی بود ای جان من	هست نزار که کیش جان نثار
عسری اگر قصه کنم زین خط	گفته نیاید سخی از بس نزار
بوشش اگر داری و کوشش	در نه چسود از سخن بیشمار
کوش نصیحت شنوی که بود	
گفته سر خوش کندش سنجو بود	
فی المطایبه و التمسینه	
کرده صد گفته پیاشوخ اردو باطنی	آه از نغمه این شوخ اردو باطنی

والی یار او با فی از آنموشده ام	کر او پاکدند شست شیدانی
سخن آغازم و چون فهم کلام نکند	خرد و گیسوی و سنجی وانی و دانانی
گفتش سستی از صحبت خود شادم کن	گفت بشنوی من ای عاشق سودانی
تا فرمت مذبح جسد و طایه من	تا خرابت کند شیده رخساری ما
چهره بجشاده میان بسته ام و پوی	تا بستم چه گرو بندت سانی
تو کجا وصل من ای مشک بی نندوز	حادم آید که زنی دم ز پذیرانی
چند گوئی که بود از کف و خون کردم	چهره ز شیدی تو دیده حجابانی
چند گوئی که ترسم کن و بازانی بخش	بر پیشان ولی ولی سرو بی باطنی
عجز چاه نزار ای بیوده چسود	نه بدست آرد با نازده زیبایانی
سیم زنده لعل و کمر تا نشانی نمی	درست در چسب بر گیسوی حلیبانی
بجوی نه محرم دستر شهت تو را	نه نیشان و سیم این سخن آرائی
راه این ره است این است که کفرم با تو	که بود است سر مرطه پیمانی
سرخوش این قصه چو بشنید پیمانند و لغت	ای بچسب و بچسای بخود رانی
توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم	
چاره این است و بود صدف تهنانی	

رباعیات

از ملک جهان اگر شسی یا که گدا	ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا
با خلق خدا بجز بی امر ز بگوشت	تا داری از عذاب فر دای خدا

وله

علی که از آن شود دولت شاه طلب	وز قید غمت نماید آزا و طلب
علی که دید بر دولت در یاب	علی که وطن را کند آباد طلب

وله

ایشی کن منغ من از جام شراب	زین قصه دلم ز قصه که ساز کباب
هر کس بخیالی بجان باشد خوش	من است کبابی و تو با است کتاب

وله

بالا رخاں جام می ناب خوش است	خاصه لب جوی و شب مناب خوش است
مستی با ده راز می نیست گزیر	در آتش غم سوخته را آب خوش است

وله

می با دو سه تن حریف همدم چه خوش است	باشاد ما بروی محرم چه خوش است
از سر فلک چو همدم می کا به	نوشیدن جام باوه و دم چه خوش است

وله

افسوس که سه بار زمین زار گذشت	در پنج غم بخت و آزار گذشت
بر خردان سهل و خوش و خوب و عزیز	بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

وله

بشکام گل است باوه میس با بخورد	باشاد شوخ و ساده میس با بخورد
از سیه پرش چشم چیزی که خدا	آماده و نقد داده میس با بخورد

وله

در ملک جهان شادی بنمسم نبود	در روی زمین یکدل خسته نم بود
از قصه غم سرشته اندام را	آنرا که غمی نباشد آدم نم بود

وله

می غصه که از غم زوایا باشد	چون جوهر روح جانمرا پاشد
سرشته طلک که گیتی را	بماند می آب بقا می باشت

وله

دی رفت و بهار طرب انگیزید	گل عشوه کنان شوخ و دلاور رسید
طبل زند این تنه مست تابانغ	کز زنده در روح موسم پیاور رسید

دله	
دل بستر بگون چو مرغ بسمل گرایم	جان نیت نازدوری تو چون دل کردی
دیدم که ز جود چسب تا میکو قریب	میخواست دیش بگونه حاصل کردی
دله	
ایشیخ حدیث بجز خالده تا چند	طرح سخن از شوق و جامه تا چند
ایجاد در از جهاد رسم جامه تر	فخر و شرف بر فضل و الهدا تا چند
دله	
ده ساخت روی ساهری باید خورد	می بر رخ شادان روی باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم	اندیشه کن در جو که کی باید خورد
دله	
گرم است شوی خب خدی می چند شود	در نفس کنی بنفشه نی چه شود
یک عمر بخت از گفتم رفت شوم	یکچیز بخت از گفتم ار کنی ملی چه شود
دله	
ای سر طمان قدر وطن بشناسید	قدر وطن خویشس چون بشناسید
ایران تن ما را چو جانیسم درو	تا جان تن است قدر تن بشناسید

دله	
در کج خرابات خرابیم امروز	سرست ز ساهوشه ایم امروز
فروا چه غم است اگر بدو رخ بریم	از بخت وصل بره یا هم امروز
دله	
مایک رر گو سفند سر گرم حلف	قتاب چهل قصه مانع بکف
هر سه خط ز نیرمان می کشه شود	با اینهمه مشغول چرا ما بر شغف
دله	
ای و اعط ازین پیش کنی قال بجا	از باده مرآتوبه محالست محال
ما را بی حسام خود باز گذار	دانان لغت بی شبهه ترا باطل
دله	
گویی که گیسو جلاک است ای دل	بس وادی سخت خونناک است ای دل
بر آتش جان ز می کنون زن آبی	چون جای ترا در دل خاک است ای دل
دله	
جز هستی حق که هست باشد و ایم	در کار همه شکست باشد و ایم
در دار فنا چو نیست امکان بقا	بشمار گیکه هست باشد و ایم

دل	
جانا لب لعل لحوی تو قسم	و آن ترکس مست فتنه جوی تو قسم
کز بجز تو شد دنیا چون فل تم	در میو پشدم چو میو بوی تو قسم
دل	
از بیزو گل رشک جهان شدینا	بیل ز طرب نغمه سرا چون مستان
بالا رفتی با ده گل رنگ بسو شس	در دور فلک کام دل خودستان
دل	
بر خشم دوروزه بچه زنتار کن	خود را خشم و قصه گرفتار کن
در پارچه سو ویدی از خود کن	امسال خود از دوسره چون با کن
دل	
ای آنکه غم من بجز از آمده	در نهایت حرص جیل باز آمده
از گوشش بیاید خبرم پیو خوی	کاش خبر بر روی چنانکه باز آمده
دل	
بساتی دوسه بهمانه شرابم درده	زان با ده و لپ پذیرایم درده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن	از آتش سوختم آیم درده

دل	
دخوش کن و بر دانه حق شاد بزی	می در کس و از قیبه غم آزاد بزی
تا بر فلک باد بزمه ده است خبار	آسوده درین خراب آباد بزی
دل	
ایچو ابد مشغسته به بدیای دنی	از سر بگذارد نخوت مادر منی
در دوره خود بسین کجارت پیش	آن عارف سبزواری و شیخ کنی
دل	
در درسه چند عمر باطل سازی	در دوسره عقل خویش ز این ساز
حیف است که این نفس خرد پرور را	از خسته اشاع حاصل سازی
تم الکتاب	
بسم الله الرحمن الرحیم	



تمام شد

دیوان شکار

مرحوم میرزا یحیی خان متخلص به شعر خوش

محل فروش

تهران - بازار جللی سازها کما بصره می
شمنظر آفرینی

حق چاپ محفوظ

